

حدیث عشق
و
رازهای زندگانی



شمی صلواتی

این کتاب را به رفقا ممد رضا جاهت و بهروز
شادیمقدم که با تشویق و انتقادهایی تیزشان
در پیشرفت من، موثر بودند دو رفیقی که در
رفافت مهربان همچو گل، همچو قلب پرنده پاک
و همچو چشمه در دل کوه زلالند تقدیم می کنم!

یکی مرا با خود می برد.

یکی مرا با خود می برد. و من چون کودکی
مست و عاشق نا خدا گاه قلم به دست می گیرم
یکی خیلی ساده، مرا با خود به دنیای غیر از
خودم می برد. او در قلم من جاری ست و من می
نویسم. دل طغیان می کند و واژه ها ساده و روان
همچو چشمه صمیمانه بر شنزار طبیعت جاری
می شوند. در عجبم که این واژه ها اینگونه بامهر
و لطافت و مهربانی چگونه در من جاریست.
منی که باغبان پیر روستاییم و جز در باغ
کوچکم جای را ندیدم و من فقط با زبان درختان
باغم آشنایم. یکی در وجود من هست او همچو

درختی کهن سال در قلب من ریشه دارد و ریشه
هایش در میان رگهای من پیوندی عمیق بسته
است.

یکی با من هست نمیدانم زندگی است و یا هر
چیزی دیگر! دلم را صیقل می دهد و به آن
مهربانی می ببخشد و مرا به دنیای پاکها می
کشاند. این واژه ها صمیمی از او ست. او با تمام
حس های خوبش یک شب پاییزی دل به عشق
سپرد که بر اثر یک گرد باد تند تنش به درختی
پیر و زمخت خورده و چه سخت خراش
برداشت. که روزها طول کشید تا اینکه ترمیم
یافت. من او را می شناسم گاهی می ترسد و
گاهی خیلی سریع از کوره در می رود و من هم
با دستهای ضعیف و ناتوانم او را به نوازش فرا
می خوانم اما او آهوی رمیده از گله است و
همچنان در آغوش دورترین جنگل می تازد
تاختنش شاید ترس از عشق، در یک شب
مهتابی، که خیلی ساده عشق را در آغوش می
گیرد، و بعد که عشق او دل نازکش را همچو پر
پروانه به آتش شمع داد ترس در او جایش را به
مهربانی داد. و عشق به طبیعت بدجوری بدمستش

می کند که تاخت و تازش بی نظیر و دیدنی است یک روز هم در دادگاهی به نام عشق به محاکمه کشید شده چرا که شاکی او فقط دل خودش بود من او را می شناسم بارم کردنهانش آشنام یک روز سرد پاییزی که دلی در پی سیاحت داشتم او را در جنگلی دور دیدم. آهوی زخمی، گریخته از چنگ صیاد، از گله دور افتاد. تنها بود. و من غرق تماشایش شدم. آهوی به این زیبایی در طول عمرم ندیده بودم. چشمهای کشید و بزرگ، لبها با بینی برازنده هیکلش بود. سنیه صاف مرمری سفری مهربانها بودو گردنی بلورین داشت. به چشمهانش خیره شدم و سیر نگاهش کردم پاهایش شباهت زیادی به اسب تازی داشت که در تاختن رقص زیبایی را نمایان می کرد. و با تمام این توصیفات دلگیر بود و غم پنهانی بر چهره زیبایش سایه انداخته بود من به او نزدیک شدم با واژه ها لطیف و شیرین به رسم باغبان روستایی نوازشش کردم ابتدا به او گفتم چشمهایت نشان زیبایی هاست. سنیه ات، لب و بینیت بر اندازه هیکل تو ست و نماد زیباییست،

گاه رم می کرد. گاهی تمایلی به نزدیک شدن داشت و بعد به تاختن پرداخت تاخت و تاخت تا همچو گرد باد از دید پنهان شده تا روزی در هم سفری با باد گزرم به دشتی که او در آن بود افتاد گلی بود زیبا به زیبائی بهترین گل دنیا، معطر و خوش بو، و من در همسفری با باد لذت بردم و این پیغام را هم به باد سپردم تا شاید اگر روزی دوباره... گزرم به آن باغ زیبا افتاد و بوی او را احساس کردم به اوبگویم که در کوچه ها تاریک من غرق زیبائی تو بودم. و من آن دیوانه ای شهر غریبانم که دلی در پی تو دارم.

من او را می شناسم باید مواظب بود. آرام و جانب احتیاط را گرفت. چون همچو شیشه نازک و همچو گل از سرما هراس دارد. باید مهربان بود و با لطافت جلو رفت آنوقت شما هم او را خواهی دید نگاهش با مهر و صمیمانه است و او در لابلای واژه ها، همین جاست. من او را همیشه می بینم او خیلی زیباست و تصویر از دل من است شاید دل شما تصویری دیگر را از زیبائی تجسم کند. من زیبائی را در دلها جستجو

می‌کنم و در کلام. شاید دیگران نوع نگاهش متفاوت باشد. خوانندگرمی مواظب باش اشتباه نکنی من قصد تصرف دل کسی را ندارم چون دل من در انحصار اوست. واژه‌ها شعرم هم از اوست من یک بار در آسمان آبی او را با مهتاب یک جا دیدم چه شب زیبایی بود و یک بار در مناطق کوهستان زیز ریزش باران همراه با سوزش سرما همچو فرشته نازل شده و با دلبوسه مهربانی در پناه تخت سنگی بزرگ مرا به خوابی عمیق فرو برد یک بار هم همراه با چه چه قناری و در ساحل دریا او را دیدم که خیلی زیبا بود او شراب زندگی است و دانه‌های انار “عشق” است او یک اندیشه است و رویای پاکیهاست من او را با واژه‌ها شناختم و تصویر کردم هرچند برای پیدا کردن او آدرسی در کار نیست. چون عهد من و او بر اساس رازی است همچنان باید راز باقی بماند. اما او یک اندیشه است اندیشی پاکیها و زیباهاست.

**باحديث تازه از عشق آوادم تا تو ورق بزنی این
کتاب رازهای زندگی را. تا ببینی دل عریان و
عشق سوزان مرا!**

زندگی در سایه مرگ.

روستای صلوات آباد از توابع بخش مرکزی شهرستان سنندج در استان کردستان، در ۷ کیلومتری جنوب شرقی شهر سنندج قرار دارد. نام دیگر این روستا در قدیم “نمان” بوده است. روستای صلوات آباد به نام «صلوات آباد سنندج» معروف است این روستا عمری بیشتر از ۵۰۰ سال دارد که بعضی روایتها حاکی از طول عمری بیشتر است. اما دلیل توسعه نیافتنش شاید به دلیل کوهستانی بودنش باشد.

ابتدای بوجود آمدن صلوات آباد گفتنی است که یک شخص به نام ابراهیم از کشیمر هند وارد

این منطقه می شود. حالا امام زاده شده است و او را مولانا سید ابراهیم می گویند و به همین دلیل است که سی درصد از مردم صلوات آباد خودشان را سیدو لقب یا فامیلی خود را ابراهیمی برگزیدند.

بعد از ابراهیم مرد دیگری از مصر به نام حاجی مراد خان که چهار فرزند داشت، همراه خانواده اش در صلوات آباد سکنا می گزینند و امروز صلواتیه‌ها و منصوری‌ها و اسکندریه‌ها خودشان را وارث حاجی مرادخان می دانند. البته من نیز بنا به گفته پدرم از نسل نهم حاج مرادخانم.

خانواده دیگری که اهل همین روستا بودند و همین جا زندگی می کردند. سمایله نام داشتند یا طایفه سمایله که اکثریت آنها صلواتی قاسمی خطاب میشوند و در دوران خانوار سمایله نام صلوات آباد «نه مان» بوده است.

بعدها دو سه خانواده دیگری به همین آبادی کوچ کردند که اطلاع دقیقی در مورد آنها ندارم یکی طایفه سلیمه است که وراثتانش معروف به سلیمی هستند و دیگر طایفه کاکای و عالخانی‌ها

هستند که فامیلی صلواتی را برای خود برگزیدند. فامیل های دیگری چون حسنی، واحدی یگانه، اویسی.... که من اطلاع دقیقی از آنها ندارم.

تا به حال اندک تصویری از زداگام را ارائه دادم. با این وجود من در نهم اردیبهشت ماه ۱۳۴۳ در خانواده ای باغدار چشم به جهان گشودم. به جهانی که نابرابر و ناعادلانه تقسیم شده است. جهانی که سهم من از ابتدا رنج و محرومیت بود و باید به دنبال سوالات بسیاری می رفتم که برایم آنقدر ها که خواننده فکر کند ساده نبود. جهانی که کار در آن برای زنان و مردان و بچه ها تا حد توان برابر بود و تغذیه لازم یا حداقل تغذیه وجود نداشت. جهانی که دختران در ۱۲ سالگی تن به ازدواج اجباری می دادند و در بیست سالگی یا بر اثر بیماری یا در حین زایمان جان خود را از دست می دادند. جهانی که مردان آن برای معاش خود و خانواده اش راهی بغداد و استامبول میشدند که گاهی اوقات زمان این سفر به ۱۰ تا ۱۵ سال می کشید. جهانی که در آن انصاف نبود و

زجر و مرارت و سختیها به عنوان هدیه خداواند و بین بندگان ناپاک تقسیم شده بود و حتی خود مردم همه مشکلات را ناشی از اراده خدائی می دانستند.

سالها بعد یکی از دوستانم تعریف میکرد که: “یکروز وقتی که به خانه بازگشتم دیدم که مردی غریب در خانه ما است و من به این فکر افتادم که چرا امروز مادرم آرایش کرد و با علاقه خاصی برای یک مرد غریبه که هیچ وقت من او را در آبادی ندیدم آنهم در خانه و به تنهایی از آن پذیرایی می کند، خیلی ناراحت شدم در واقع شوکه شده بودم یکمرد بیگانه در منزل ما، آن هم تنها با مادرم. و وقتی وارد خانه شدم مادرم سراسیمگی من را دید با محبت بمن لبخند زد و گفت: پسرم بیا پدر از بغداد برگشته، منم از شدت ناراحتی گفتم گوره پدرش، تا به حال کجا بود به همان جا باز گردد.”

- دوران کودکی

وقتی که بچه بودم خبر مرگ را زیاد می شنیدم. بخصوص خبر مرگ زنانی که درحین زیمان اتفاق می افتاد. این خبرها آنقدر برایم سخت و دردناک بود که سایه به سایه با من میآمد و زمانی که مادرم درحال زایمان بود وحشت مرگ به شدت مرا فرا میگرفت. غم انگیز بود. خبر مرگ خیلی از انسانها، جوان و میانسال و گاهها "پیر در روستا می پیچد و همه را متأثر میساخت. خبر مرگ بر بازی کودکانه من و همسالانم سایه می انداخت و دنیای کودکانه ما را با ترس روبرو می ساخت. در آن لحظه ها شادابی روحی را از ما می گرفت و ما را به دنیای غریبانه خود باز می گرداند. دنیای غریبانه ای که در آن رنج و غذاب روحی بود، دنیای که ما را در پناه دیوار گلی جا می داد و حسی را در ما بیدار می کرد که تنهای، تنهائیم.

طغیان احساس و عواطف انسانی برای تسکین شدت درد در جملاتی بیان میشود: «به رحمت خدا رفت». «دنیای روشن فانی

است»، «مرگ قطعی است همه باید بروند»، «شتری است که درخانه همه میخوابد». یک روز از پدرم پرسیدم فقط خدا آدم رامیکشد؟ پدرم در جوابم گفت ”پس او دیگه خدا نیست یک جانی است. از او پرسیدم پس چرا مردم میگویند به رحمت خدارفت؟ پدرم سری تکان داد و گفت: “اینها چرندیات مردم عوام و خداپرستان ریاکار است.”

در مورد وضعیت آن موقع نوشتن برایم آنقدرها هم ساده نیست، در حالیکه کمتر بهاری بود که خبر مرگ یا زخمی شدن عزیزی که بر اثر سیل و ویرانی راه ها به گوش نرسد. مرگ ناشی از مریضهای متفاوت و شناخته نشده در آن لحظه ها تاسف بارترین و غم انگیز ترین صحنه های روز بود همه اینها خاطرهای تلخیست که در جان و روح آدمی همچو شعله آتش نفوذ می کند و فقط شادابی خاکستر شده را به جای می گذارد که برای بقا، پای بر آن خواهم نهاد تا در باز پس گرفتن شادابی ها، گذشت به فراموشی سپرد شود چیزی که محال است، امکانپذیر نیست.

مرگ همچنان کابوسی بود که هر شب سراغم را می‌گرفت و از شدت ترس وحشتزده از خواب می‌پریدم. این کابوسها را از بچگی هنگامیکه هنوز به مدرسه نرفته بودم داشتم. داستان از این قرار بود که بر جنازهٔ یک جوان که با چاقو تکه تکه شده بود حضور داشتم. گریه و فغان زنان و مردان سربه فلک میکشید. از آن روز به بعد شبها به کابوس مرگ در خواب و بیداری دچار شدم. داستان مرگ در جسم و روح من دمید بود و همچو شعلهٔ آتش جان سوز تنم شد. تنها بودم. کودکی ناتوان در جستجوی علت مرگ.

آن روزها عقم به جایی نمیرسید. نمیدانستم که در سرزمین ما صاحبان دانش به دار آویخته می‌شوند. یا به گلوله بسته میشوند تا حقایق همچنان در خفا بماند. مرگ مرا به جستجو میبرد و همچنان سوالهای بی‌پاسخ میماند. گاهی اوقات در خیال کودکانه خود به عذاب تن میدادم. چرا که دنیای من کوچک بود. آنقدر کوچک که به وسعت دستتان کودکانه ام که از یافتن جوابها عاجز و ناتوان.

در حالیکه ما در میان فقر و انواع مریضیها با مرگ دست و پنجه نرم می کردیم بزرگ مردان بر مسند قدرت در اوج عظمت میلیارها دلار هزینه خرج جشن ۲۵۰۰ ساله سطلانتهی در ایران می کردند که به قیمت محرومیت های مردمی ستم دیده که از حداقل زندگی در سطح ابتدائی محروم بودند تمام می شد. به همین دلیل یک گزارش کوتاه از یک سایت انترنتی به نام جشنهای ۲۵۰۰ ساله شاهنشاهی، کسب اعتبار کاذب را در اینجا جهت اطلاع خوانند نشر می کنم تا بتوانم تناقض طبقاتی صرفنظر از هزینه هنگفت ساواک و ارتش، را در تصویری هر چند ضعیف برای قضاوت به محضر دید بگذارم .
“در مهر ماه ۱۳۵۰ ایران شاهد یکی از عظیمترین و پرهزینه ترین جشنهای تاریخ معاصر ایران و جهان بود . این جشن که بنا بود در سال ۱۳۴۰ برگزار شود بارها به علت وضعیت بگرنج اقتصادی و مضیقه مالی دولت که قادر به پرداخت هزینه های سنگین پیش بینی شده جشن نبود به تعویق می افتاد. ولی از آن جا

که شاه همواره در رؤیای برگزاری پرشکوه بزرگداشت ۲۵۰۰ سال شاهنشاهی در ایران بود، مصرانه در تلاش بود که در تخت جمشید این جشن را برگزار کند. هنگامیکه سران کشورهای جهان برای شرکت در مراسم جشنهای ۲۵۰۰ ساله شاهنشاهی مراسم دعوت شدند، میلیونها نفر در فقر و نداری در آلودگی که در حاشیه تهران ساخته بودند زندگی می کردند. بهره ای که این آلودگی نشینها از این جشن داشتند خانه به دوشی مضاعف آنان بود زیرا ناچار بودند برای این که در منظر دید میهمانان قرار نگیرند مجبورشان کرده بودند که به محل دیگری نقل مکان کنند. شاه از برپایی این جشنها هدفهای چندی را دنبال می کرد. وی با اجرای این مراسم سعی داشت که بر وجود نهاد سلطنت در ایران به مدت دو هزار و پانصد سال و تداوم این نهاد تا فرمانروایی خود تأکید کند و به ایرانیان بفهماند که ایران کشور بزرگی شده است، و او به عنوان پادشاه این کشور، خود را ” وارث و نگهبان يك تاج و تخت ۲۵۰۰ ساله می داند ” .
<http://donbaleh.com>

دوران ابتدائی

سوم ابتدائی بودم که با کتاب خواندن آشنا شدم. تا آن موقع کتابهای غیر درسی را نه دیده و نه خواند بودم خواهر رفیق جانباخته عبدالله هوشیاریان معلم (مهری) درسی ما بود. از تلاشی که برای رشد آگاهی ما می کرد، معلوم بود علاقه زیادی به شغل معلمی دارد و برای بالا بردن دانش فکری ما زحمت فراوان می کشید. مثلاً نقشه بعضی از قوانین ریاضی را به شکل زیبایی نقاشی شده در کلاس نسب می کرد و به درس و مشق ما بیشتر توجه می کرد و همچنین در مورد نظافت و خاصیت خمیر دندان و مسواک برای ما توضیح می داد.

زنی مهربان که برخوردی احترام آمیز نسبت به ما داشت. برای ما آشکار بود که این خانم معلم از جنس دیگری است و با بقیه معلم های دیگر تفاوت زیادی دارد و از همه مهمتر ما بچه ها هم درک کرده بودیم که خانم معلم هم خیلی دلسوز است و برای ما ارزش انسانی قائل است، در ضمن بسیار باحوصله بود. ما هم متقابلاً به حرفهای او گوش می کردیم و تلاش

همه ما بچه‌ها بر این بود رضایت او را به جا بیاوریم. یک روز در مورد کتابهای غیر درسی برای ما توضیحاتی داد و به ما نیز گفت “اگر در توان داری و می‌دونی که برای خانواده‌تان فشاری نیست نفری یک تومان بیاورید تا من برایتان یک کتاب‌خانه درست کنم” ما بچه‌ها همگی خوشحال شدیم و من قصه کتابخانه را برای پدرم بازگو کردم پدرم از این حرکت خانم معلم خوشحال شد و فوری یک تومان به من داد تا سهم خود را بپردازم و روز بعد که به مدرسه باز گشتم، دیدم همه بچه‌ها سهم خود را آورده‌اند. جالب اینکه همه ما بچه‌ها عاشقانه در انتظار کتابخانه بودم و با هم در مورد داستانهای که ممکن است در این کتابها باشد با هیجان زیاد صحبت می‌کردیم. برای اولین بار بود که این شانس را داشتیم که به کتابهای غیر درسی دسترسی پیدا کنیم و این بزرگترین اتفاق در زندگی بود. یا شاید یک آرزوی خفته در دل که بی‌صبرانه در انتظارش بودم.

چند روزی طول کشید ما به آرزوی خود رسیدیم معلم ما چهل کتاب برای ما تهیه کرد و

طراحی کتابخانه که شکل مربعی داشت و دارای چهار خانه بود که با صبر و حوصله ساخته بود به دیوار نسب شد. البته اتاق درسی ما به یمن تلاشهای او جذاب شد و با جا گرفتن کتابخانه و نصب قوانین ریاضی نقاش شده به دیوار کلاس، باعث شد تا اتاق ما با دیگر کلاسها تفاوت زیادی داشته باشد و خود همین نوع روش تدریس، دانشنی و دلچسبی خاصی برای درس خواندن به ما می داد.

از کتابخانه، اولین کتاب را که نامش علی بابا و چهل دزد بود برداشتم تا آن را مطالعه کنم و آن را با خود به خانه بردم و برای تمام خانواده و اهل محله خواندم که همه بی نهایت لذت بردند و روز بعد وقتیکه به مدرسه بر می گشتم همه می گفتند کتاب دیگری بیاری، یاد نرود. عشق و علاقه به مدرسه بیشتر می شد چون این معلم ما نه تنها ما را کتک نمی زد بلکه دسترسی به کتابهای غیر درسی را هم بر ایمان مهیا کرده بود و همه ما بچه ها با معلم خود یک نوع رابطه دوستانه داشتیم و در واقع به یک خانواده واقعی تبدیل شده بودیم. دو سال

با لذت گذشت و ما سوم ابتدائی و چهارم را با این معلم خوب سپری کردیم و کلی آموختیم، در هر کجا هست آرزوی سعادت و سلامتیش را دارم. البته برای خانواده اش بعد از انقلاب روزگار سخت و غریبی بود. رفیق بهروز شادیمقدم یکی از رفقای نزدیک عبدالله هوشیاران بود. آشنائی ایشان با خانواده هوشیاران به سال ۱۳۴۷ بر می گردد.

در یاد بود عبدالله هوشیاران معروف به «کاعبه» در وب سایت «یادبود شاهدوخت» در مورد عبدالله هوشیاران و اعضای خانواده اش مطلبی را به نشر سپرد که جالب و در خور تعمق لذا من به بخش خبری آن اکتفا می کنم تا تصویری از این خانواده برابری و آزیخواه داده باشم

” رفقائی که سالهای اول آشنایی با سیاست شب و روزم با آنها گذشت. وجودشان به معنای بودن و ادامه رفاقت بود و مرگشان خلایی در دنیای رفاقت هایم به وجود آورد عبه هوشیاران رفیقی جدی در عرصه فعالیت،مدیر و سازمانده، متکی به روانشناسی های انسانی و

اجتماعی خوش برخورد و فهمیده. سالها عضو کمیته نواحی، عضو کمیته منطقه جنوب کومه له، مشاور کمیته مرکزی و دستیار دبیر اول کومه له بود. متأسفانه خانواده خوشنام عبه چند تن از فرزندان را در حاکمیت رژیم منفور اسلامی از دست داد. (برادران کوچکتر او "عطا" که به خاطر فعالیت های سیاسی اش اسیر بود، فشارهای زندان و جسم ضعیفش باعث مرگ زودرسش شد و "محمد" هم بعد از آزادی از زندان در حادثه رانندگی کشته شد. خواهر کوچک و مبارز او (آذر هوشیاریان) که پیشمرگ کومه له بود نیز در یک درگیری با نیروهای حکومت جان باخت. عبه هم در اثر بمباران شیمیایی به وسیله رژیم صدام در روستای بوتی کردستان عراق سال ۱۳۶۷ جان خود را از دست داد.

فصل جدید زندگی در صلوات آباد.
بخاری چوبی بزرگ، مسجد را گرم کرده بود
هوای سرد بیرون اجازه دل کندن از مسجد را
به انسان نمی داد و خدمتگذار مسجد مرتباً هیزم
می آورد و در داخل بخاری جای می

داد. امنای مسجد آفتابهای مسی را روی بخاری گذاشته بود تا در صورت رفع حاجت از آب گرم استفاده کنند. من نیز نزدیک بخاری به ستون پنجم تکیه داده بودم و دوسری سفید را به دور سرم پیچده بودم که ظاهری روحانی به من داده بود. ما در خانه دوسری سفید زیاد داشتیم چون دو تا از دایی هایم برای کار همیشه به اهواز می رفتند و در ایام بازگشت به عنوان هدیه برای مادرم از این دوسری ها می آوردند. همانطور به ستون پنجم در حین تکیه دادن با تسبیح استغراالله می گفتم و از خدا می خواستم که گناهان مرا ببخشد در حالیکه هیچ گناهی مرتکب نشد بودم نمی دانم چرا هی استغراالله می گفتم یک هو ملا عارف از جایش برخواست و به طرف من آمد. من نیز به نشانه ای احترام از جا بلند شدم و بطور ناگهانی ملا عارف سیلی محکمی به صورتم زد آنچنان محکم که سرم برای لحظه ای سنگین شده و چیز نمانده بود که اشک از چشمهایم سرازیر شود و به من گفت “ سگ طولی، ملعون پسر

ملعون که گفته که تو اینجا بشنی “ چیزی نگفتم، ناراحت و دل نگران از مسجد خارج شدم البته پدرم مسجد برو نبود و بارها امنای مسجد، گاه به شوخی و گاهی به طور جدی مرا فرزند ملعون خطاب میکردند و در همین رابطه برای من سوال ایجاد شده بود که چرا پدرم مثل بقیه اهل مسجد نیست. هر چند پدرم یک روز به بهانه بدمستی به امنای مسجد توهین کرده و آنها را دزد و کلاهبردار خوانده بود. این بهانه شده تا هر شب تعدادی از مذهبیون و امنای مسجد به خانه ما بیایند و ما هم مجبور بودیم تا از آنها با چای و میوه های خشک ذخیره ای، پذیرائی کنیم و وقتی آنها می رفتند پدرم پشت سرشان کلی حرف می زد و آنها را کلاهبردار و دزد خطاب می کرد و مادرم هم استغراالله می کرد و هی می گفت مرد ” به اولیای خدا چکاری داری تو که نه روزه و نه نماز داری چرا کفر می کنی خدا مرا غضب می کند. من همین را می دانستم و بس. آن رو زودتر و بدون نماز جماعت به خانه برگشتم ولی همیشه ساعت هشت شب

پدرم از شهر بر می گشت او در شهر با سرمایه ای بسیار اندکی به خرید و فروش اجناس کهنه مثل سماور ، ساعت و رادیو و یا فرش کهنه ای مشغول بود و اگر چیزی دستگیرش می شد و همان را برای مخارج خانه صرف می کرد و خوشحال به خانه بر می گشت. من تمام تلاشم این بود که جنگ من و ملا عارف و تمسخر سید طیب که امام جماعت مسجد بود مخفی بمانده چرا که می فهمیدیم که پدرم در برابر این جماعت سکوت نمی کند کار ممکن است به درگیری بکشد. اما روز بعد پدرم داستان را شنیده بود از کی؟ نمی دانم و چگونه داستان را برایش تعریف کردند؟ از آن هم اطلاعی نداشتیم. پدرم خیلی زود به خانه برگشت و چای خورد بعد سیگارش را دود کرد و از من خواست که باهم به مسجد برویم. من هم بدون اینکه حرفی بزنم با پدرم راهی مسجد شدم پدرم حرمت مسجد را رعایت نکرد و مسقیم به سراغ سید طیب رفت و با او گلاویز شد سید طیب به زمین افتاد و ناسزا می گفت. اهل مسجد پدرم و سید

طیب را از هم جدا کردند و هی صلوات می فرستادند اما پدرم کینه عجیبی از این جماعت به دل داشت. چه کینه ای! نمی دانم؟ با حالتی بسیار عصبی به ناگاه ناطق و سخنور شد. من تا به حال پدرم را اینطور ندید بودم و خودم نیز از پدرم وحشت کردم و پدرم می گفت ” این ستون جای پدرم بود و فقط پدرم به این ستون تکیه می داد ولی من علاقه ای به ادامه راه پدرم نداشتم چون او هم مثلا شماها بود و پسر من از همه جایی خبر می آمد مسجد و به این ستون تکیه داده است و نه به او گفتم مسجد برو و نه گفتم نرو. هیچ حدیثی رایج به دزدی های شما و اینکه پول این مسجد در جیب شماست کلمه ای نگفته ام. “ من یکه خوردم مسجد پول هنگفتی داشت و از هر طرف به سویش پول سرازیر می شد و امنای مسجد هم یکیشان کفش کهنه پیامبر اسلام را در خانه داشت و از این کلاهبری از درآمد هنگفتی برخوردار بود و معلوم نبود این کفش کهنه پیامبر اسلام از کجا به خانه ایشان رسیده بود. دیگری ساواکی و محضردار بود و آن

یکی هم امام جماعت بود یکی دیگر از آنها مدعی بود که پدرش رجال الغیب بوده است. داستان رجال الغیب بودن پدرش را یک بار از پدرم جویا شدم، پدرم می گفت مادرش دیوانه بود و پدرش هم احمق، خیلی از شبها بین پدر و مادرش جنگ می شد و پدرش مجبور بود خانه را ترک کند و برای اینکه اسرار خانواده اش مخفی بماند به بهانه عبادت یا به مسجد می رفت و یا گاهی اوقات به قبرستان، پدرم می گفت رجال الغیب بودن پدرش توسط افراد عوام سرزبانها افتاد و عده ای از جوانان آنموقع مخیفانه یک شب دنبالش کردند و پدرش در قبرستان به محض دیدن جوانان در پی مخفی شدن بر می آید و در یک چاهی خود را مخفی می کند که گیر می افتاد، جوانان به او می گویند کلاهدار مگر تو رجال الغیب نیستی پس حالا با خدا در تماس هستی چرا غیب نمی شوی او نیز به التماس می افتاد و گریه می کند کل ماجرا را تعریف می کند و از جوانان می خواهد که او را میان مردم بی آبرو نکنند.

نامبردگان همه خود را سید و اولاد محمد «پیامبر مسلمان» می دانستند جالب اینکه آیت الله مردوخ کتابی در بی معنی بودن سید نوشت و سیدیان صلوات آباد را مورد خطاب قرار داده بود که آنها هم در نقد کتاب آیت الله مردوخ چیزهای می نویسند و جرات نشر و پخش آن را در سنج نداشتند و در همدان کتاب را به نشر می سپارند چرا که به قول پدرم "آنقدر عوامانه و بی معنی بود که فقط تعداد چاپش به اندازه هودارانش در خود آبادی بود". البته من هیچگاه کتاب مردوخ و کتاب این جماعت را ندیدم. اما پدرم می گفت "نادانی مردوخ در این بود که سیدان صلوات آباد را ذکات خور مصری می دانست در حالیکه اینها از ارتجاعانه کشیم آمدند و آفت جان و مال ما شدن". این جماعت مردم را به دیدی رعیت می نگریستند و فصل بهار از مردم می خواستند به آنها کمک کنند و بدون پرداخت دست مزد تمام کارهای کشاورزی خود را «همیاری» به طور مجانی از گرده مردم زحمتکش می کشیدند و حتی به آنها چای و غذا هم نمی دادند. عده

دیگری که حساب دار و کتابدار مسجد بودند خود را عوام می دانستند تا آنجا که من می فهمم سید به زبان عربی یعنی آقا و در یورش اعراب به سرزمنیهای غیر عرب، مرد عرب به عنوان انسان درجه یک، خود را بدتر از غیر عربها، سید می دانستند و حاصل ازدواج مرد عرب با زن غیر عرب باعث می شد که بچه بدنیا آمد را هم سید خطاب کنند و غیر عرب را عوام می نامندند که در زبان فارسی و کردی هم به انسانهای نادان می گویند. در حقیقت همه اینها کلاهدار های واقعی و مفت خوری بودند که روی مغازه ای بزرگ و پر درآمد به نام دین سود می بردند. اینگونه من و پدرم بدون نماز مسجد را ترک کردیم. داستان به در و همسایه ها رسید و پدر بزرگم (مادری) از این کار با خبر شد و به سراغ پدرم آمد و به پدرم گفت که این وحشی بازی چی راه انداختی؟ بین پدر و پدر بزرگ جنگ لفظی سختی درگرفت و پدر بزرگ، پدرم را تهدید کرد و گفت سرت را می برم تا عبرت همه مردم بی دین و ایمان شوی. پدرم نیز دراز کشید

و گفت مردش هستی و شهامتش را داری این کار بکن که پدر بزرگ در کمال عصبی چاقوی باغ بری را از جیبش در آورد و بر گردن پدرم گذاشت که من و مادرم وحشت کرده بودیم که بعد از چند ثانیه پدر بزرگم از کار خودش منصرف شد و به صورت من تف انداخت و به من گفت تمام این بدبختی از توست. نمی دانستم چرا پدر بزرگم از پدرم به خاطر جنگ در مسجد ناراحت شده بود در حالیکه او در خانه نماز می خواند و هیچ وقت به مسجد نمی رفت و امنای مسجد را قبول نداشت اما پدرم و پدر بزرگم با هم اختلاف داشتند. پدرم برای من شلوار می خرید و پدر بزرگم می گفت چرا این باید شلوار فارسی بپوشد در حالیکه شلوار کردی اصیلت ماست و مرا صدا می کرد و شلوار را پاره می کرد. این لج و لاجکاری بین پدرم و پدر بزرگم ادامه داشت. اصیلت پدر بزرگم صلوات آبادی نبود و وقتی بچه بود از دست زن بابا در منطقه کلیائی می گریزد و بطور اتفاقی به عموی پدرم برخورد می کند پیش او می ماند و تا بزرگ شدن در همه

کارهای کشاورزی و دامداری به او کمک می کنند و عموی پدرم هم او را چون فرزند خود می پذیرد و چون فقط دو دختر داشت یکی از دخترهای خود را به عقد او در می آورد و او را وارث خود می نامد. پدر بزرگم بنا به سنی بالائی که داشت بزرگ طایفه بود و حالا اوست که حکم تام طایفه را دارد و ما نباید بدون اجازه او کاری انجام دهیم و همه گوش به فرمان او بودیم و فقط پدرم بود که اتوریته او را گاهی آن هم نه همیشه نمی پذیرفت. اما پدر بزرگ هم احساسات کردی بسیار شدیدی داشت و هم مذهبی بود ولی پدرم نه مذهبی بود و نه احساسات کردی داشت شاید همین باعث غضب پدر بزرگم شده بود. پدر بزرگم ساعت بغلی اش را به کردی تنظیم کرده بود و به تنظیم ساعاتی که همه از آن استفاد می کردند دهن کجی می کرد مثلا با ساعت پدر بزرگ باید ساعت ۶ ناهار می خوردم در قانون دنیا ساعت ۱۲ بود و صبح برای رفتن برای کار در باغ باید ساعت یک می رفتیم در حالیکه قانون کار دنیا ساعت ۷

بود و هیچ کس در میان فامیل و اقوام ما به پاس احترام پدر بزرگ شلوار فارسی نمی پوشید و اگر می پوشید وقتی بود که از صلوات آباد خارج می شدند و در ایام باز گشت و نرسیدن به خانه و بدور از چشم پدر بزرگ عوض می کردند و همان شلوار کردی را می پوشیدند فقط پدرم بود در برابرش نافرمانی می کرد و همیشه شلوار فارسی می پوشید..

بعد از ماجرای مسجد، پدرم مرا تشویق به گوش دادن به رادیو های بیگانه مثل بی بی سی و رادیو امریکو رادیو مسکو و رادیو صدای ملی، رادیو صدای ملی متعلق به حزب توده بود. و شب ها پاتوق پدرم قهوه خانه ای بود که تمام آدمهای سیاسی و دنیا دیده که خیلی هایشان مسن بودند و تقریباً بعضی هایشان مثلاً پدرم، نه مسجد برو بودند و نه اهل عبادت. هر کدامش یکی یا دو کلاس سواد آکابری داشتند اما به زبان فارسی و عربی مسلط بودند پدرم اگر چه سواد نداشت اما هیچ وقت برای امضا انگشت نمی

زد و آنقدر تمرین کرده بود که خیلی زیبا امضا می کرد. اما در ظاهر وانمود می کرد که باسواد است و سعی می کرد از نوع لباس پوشیدن و حرف زدن آن را نشان دهد که انسانی فهمید و با علم آشناست. زبان ترکی و عربی و فارسی را بلد بود. زبان عربی را در عراق یاد گرفته بود و زبان ترکی را در ترکیه و زبان فارسی را در سربازی و مدت کوتاهی هم در ارتش به عنوان وظیفه با حقوق خدمت کرده بود. البته اخبار های سیاسی را به زبانهای فارسی و عربی تعقیب می کرد اما من نمیدانستم که پدرم در بدری زیادی همراه با رنج ها کشید است و چیزی هم نمیگفت به مدت شش ماه بعد از سرنگونی دکتر محمد مصدق در زندان بوده است و مدتی هم از طرف ساواک تحت تعقب و فراری بود که به ترکیه می رود مدت کوتاهی هم در زندان ترکیه بوده است. همه اینها باعث شده بود که پدرم نوعی دیگه به زندگی نگاه کند و من نیز بنا به رفتارها پدرم شیفته او بودم و علاقه ای عجیبی به او داشتم پدرم برای من دوست داشتنی بود بیشتر یک رفیق خوب

بود تا پدر. غروب ها پدرم وقتی که از شهر به خانه باز می گشت و بعد از غذا خوردن، رادیو را روشن می کرد و اخبار را طبق عادت دنبال میکرد بعد راهی چایخانه می شد و به من میگفت اگر درس و مشقی نداری می تواند همراه من بیائی، من نیز خوشحال می شدم و همراه پدر راهی چایخانه می شدم و وقتی داخل چایخانه می شدیم رفقای پدرم هرکدام مرا تحویل میگرفتند و یا با من شوخی می کردند، یا از مدرسه و معلمهای آن سوال کردن و بعدش هم من روی یکی از صندلیهای چایخانه می نشستم و برایم به عنوان مردکوچلو جای می آوردند گپ و سخن میان دوستان پدرم بالا میگرفت و اولین شب که وارد چایخانه شدم راجع به مهندس نصرت پور چیزهای میگفتند، یادم هست، که می گفتند مهندس نصرت پور از اینکه هوای مردم غریب و مسکین را دارد به احتمال زیاد باید توده ای باشد گفتن توده ای برای من کلمه عجب و غریبی بود چون تا به حال این کلمه را نشنیده بودم صحبت های زیادی در گرفت که در این صحبتها برای من پیچید

گیهای وجود داشت و از آن سر در نمی آوردم یا شاید بهتر است که بگویم صحبت‌هایشان هم برای من سنگین بود و هم بیگانه. آن شب ساعت ۱۲ شب با پدرم به خانه بازگشتم مادرم بیدار بود و فوری به پدرم تذکر داد “که بچه را مثل خودت نکنی و رفیق بازی یادش نده بگذار زندگی کند” و به من نیز گفت”

سعی کن به حرفهای پدرت و رفقایش زیاد گوش نکنی چون جز گرسنگی و دربدری چیزی دیگری عایدت نمی شود“

من به خاطر کابوس شبانه، با توجه به اینکه کلاس چهارم ابتدائی بودم با پدرم در یک رختخواب می خوابیدم و وقتی وارد رختخواب شدیم از پدرم پرسیدم توده ای یعنی چی؟ پدرم گفت”اگر درسهایت را خوب بخوانی و خوب شعور و ادب و فهم یاد بگیری و در ضمن دلسوز مردم کارگر و زحمتکش هم باشی آنوقت توهم یک توده ای هستی به آدمهای خوب می گویند توده ای، در ضمن باید به یاد داشتی باشی که این حرف و حدیث را پیش کسی نگی

چون اگر گفتمی نه توده ای هستی و نه مرد گنده» .

اما سخن مهندس نصرت پور به میان آمد اساس قضیه همینجاست. طی سالها و کشته شدن مسافران در «گردنه صلوات آباد»، که خیلی از مردان و زنان مسافر بر اثر تصادف ماشین جان می باختند و من هم مثل بچه های دیگر روستا برای تماشا و اطلاع از جزئیات تصادفات ماشین خودم را به «گردنه» می رسانیدم هر چند، دیدن کشته ها و لت و پاره شدن ماشین، انسان را به وحشت می انداخت. این اتفاقات آنقدر زیاد بود که تبدیل به مسئله عادی و روزمره شد بود و مردم نیز ماشین را قاتل، و مایه بدبختی می دانستند اما کسی به خطر ناکی «گردنه» فکر نمی کرد. کوه بلندی که جاده باریک و خاکی همچو مار پیچ های عجیب و غریبی در خود داشت ترس را هویدا می کرد. شهامت راننده که چگونه با جسارت تمام از بالای کوه به پایین می رسید. انسان را به فکر و از خود گذشتی وا می داشت اما در آنجا صحبت از خود گذشتگی نبود، شاید نبودن

چاره و راه حل برای رانندگانی که از این خط عبور می کردند به اجبار تن به این خطر ها می دادند. جاده سنندج و همدان گویا روس ها ساخته بودند و به دلیل نبودن امکانات، نقل پیردمردان روستا بر این بود که این جاده با بیل و کلنگ توسط روسها، سالها قبل از جنگ جهانی که منطقه را در اختیار داشتند ساخته شده و در فصل زمستان و بهار ریزش سنگ و خاک ناخودگاه ماشین را به ته دره پرت می کرد و جمع کردن جنازه ها و زخمی شدن مسافرین کار بسیار سختی بود و در آن لحظه ها دست یافتن به امکانات پزشکی برای نجات جان آنان به این راحتی میسر نبود. نه تنها زخمیها با کشته ها فرقی نداشتند بلکه تنها تفاوت آنها با کشته ها زجر و درد ناشی از زخمی شدن به طول چند ساعت و بعد جان خود را از دست می دادند که تاسف و حسرت آنانی که بموقع به محل تصادف خود را رسانیده بودند در بر می گرفت. یک روز همراه دائمی که بوس مسافربری داشت از آن «گردنه» پایین آمدیم مسافر ها از ترس همگی صلوات می فرستادند و وحشت

در چشم‌هایشان هویدا بود آن روز و آن لخطه من به این حقیقت پی بردم که انسانها برای غلبه بر ترس به مذهب پناه می‌برند و یقین پیدا کردم ریشه اسم صلوات آباد که اسم قدیمیش (نه مان) بود بر همین اساس ترس بود و شاید ترس و وحشت همین «گردنه» خطرناک باعث شده روستای ما از نه مان به نام صلوات آباد رفته رفته تغییر پیدا کند البته داستانهای زیادی در مورد چگونگی بوجود آمدن صلوات آباد و بخصوص اسمش به صورت روایت تعریف کردند و اکثریت این روایتها بیشتر به خرافات نزدیک است تا حقیقت.

دولت در صدد ایجاد راه انداختن جاده جدید سنندج / همدان برآمد و نقشه اش هم ریخته شده بود. مهندس نصرت پور مامور بررسی خسارت‌های ملک روستایان که بر اثر ساختن جاده از بین می‌رفت بود که برای جبران خسارت ملک هر روستائی پول قابل ملاحظه ای نوشته بود همین باعث شده تغییرات جدید در صلوات آباد بوجود آید و آنهایی که خسارت خانه یا ملکشان را گرفتند در سنندج به خرید مغازه

و خانه روی آورند و از طرف دیگر راه سازی
سندج و همدان شروع شده و پیر و جوان
روستا به کار مشغول شدند. کارگرهایی که
سندشان بالای ۱۸ سال بود بطور رسمی استخدام
شدند و از مزایایی چون بیمه، توانستند دفتر چه
بیمه آزاد دریافت کنند که در صورت مراجعه
به دکتر فقط ۱۵ درصد مخارج را پرداخت می
کردند و این مسئله خود بخود باعث شد که از
مرگ انسانها در صلوات آباد بکاهد و مردم با
پزشک و دکتر و با فرموله سلامتی آشنا شوند
ولی پدرم همان کار قبلی خود را پیش می برد
و تن به کار در این شرکت نداد ولی وضع ما هم
اندکی بهبود یافت و درآمد پدرم کمی بیشتر
شد. در ضمن به خرید و فروش فرش به طور
سیال روی آورد، چون پدرم مورد اعتماد
بود بیشتر خانوارهای صلوات آباد برای خرید
فروش به پدرم رجوع می کردند و از او می
خواستند که برایشان فرش بخرد همانطور
که وضع ما بهتر شد و من در تعطلات
تابستانی و در روزهای تعطیلی مدرسه به کار
روز مزدی روی آورم در هر صورت خوب

بود چون از بچه‌گی کارهای باغ و زراعت خودمان را پیش می‌بردم و از کار ابای نداشتم.

وجود کار و آغاز جاده سنندج / همدان ارمغانهای دیگری داشت و در صلوات آباد، دولت ساختن یک درمانگاه را شروع کرد چرا که صلوات آباد در معرض دید قرار گرفت و زیاد طول نکشید که درمانگاه ساخته شد و یک دکتر هندی و چند پرستار در آن جای گرفتند و یک مدرسه خوب هم ساخته شد و همه اینها باعث شد مردم صلوات آباد به زندگی نسبتاً شهری روی آورند و آن را تجربه کنند و در اقدام بی سابقه‌ای به طور دسته جمعی توماری را امضا کردند که از دولت می‌خواستند که در صلوات آباد آب لوله‌کشی شود که با آن موافقت شد. البته در هر محله یک شیر آب گذاشته شده و آب لوله‌کشی هم به هر محله رسید. حالا مردم خانه‌های گاه گلی را کم کم خراب می‌کردند و خانه‌های نو می‌ساختند که در آن توالت هم ساخته می‌شد چیزی که قبلاً بی معنی و بیگانه بود. ساخت

توالف در قهوه‌خانه سر گرفت و دوماهی بحث و جدال راه افتاد و بعدش تصمیم بر این شد که خانوادى ۱۰۰ تومان پول بابت لوله كشى كه فاضلاب را به بیرون از آبادى و به مسیر رودخانه بیندازند پردازند. كه این كار هم خيلى سریع به اتمام رسید. البته من در تعطیلى های مدرسه همیشه كارگر ساختمانى بودم در آن زمان كودكان مقدم نبودند. كانونى برای حمایت از كودكان وجود نداشت. یا من سایه اش را احساس نمي‌كردم و كار مى كردم كه روزانه ۵ تومان بابت دستمز مى گرفتم البته این پول برای كمك به خانواده ام و هم برای خرج مدرسه ام بود.

در آن زمان با وجود حكومت اسبئدادى شاه و ترس و وحشت از اینکه دیوار موش دارد و موش هم گوش دارد ولى فضای قهوه خانه انگار برى از همه اینها بود ، فضای صمبى و پر از جدل و بحث سیاسى و صحبت از خيلى چیزهای دیگر كه در صورت اطلاع ساواك ممكن بود كار به دست آدم بدهد. همه بحث برای تغییر و رفاه در چایخانه ای

که پاتوق پدرم بود بحثش آغاز می شد و شکل عملی به خود می گرفت. این چایخانه در طول چهار یا پنج سال دسخوش تغییر شد ولی هچینگاه این جمع که تعدادی نزدیک به سی تا چهل نفر می رسید از هم نپاشید و رفاه صلوات آباد در میان همین جمع طرح و به بحث گذاشته می شد. اول بار که با پدرم به این چایخانه یا پاتوق رفتم، چایخانه نزدیک مدرسه بود و صاحبش حاج میزااحمد نام داشت که فردی به نام کارشید آن را بر عهد گرفته بود که بعد به چایخانه کاک آقاچان در وسط آبادی منتقل شد و بعدها چایچی کا عبدالله شد. در این چایخانه فقط چای و قلیان بود دیگر چیزی برای بازی یا نوشیدنی نبود. اما من در این چایخانه ها که پدرم را همراهی می کردم خیلی چیزها آموختم و از بحث های سیاسی و تاریخی که در می گرفت با کمال علاقه گوش فرا می دادم و در میان همین جمع من با انقلاب مشروطه و بعد حزب توده و دکتر محمد مصدق و اینکه تنها راه چاره مبارزه است و همچنین تاریخ عراق و اینکه

ملک فیصل و نوری سعید گرفته تا عبدل کریم قاسم و خیلی چیز های دیگر را آموختم. در این چایخانه ها با سیاست و مبارزه و انقلاب بلشویکی به روایت این جمعی که فقط شنیدنی و دیدنیهای خود را تعریف می کردند برای من دانشگاهی بود بی نظیر. آشنائی با مسائل کردستان و جنبشهای آن، همه و همه برای من درس های بزرگی بود که زندگی مرا شکل داد و به سوی یک مبارزه سوق داد. بعد ها که فهمیدم پدرم عضو حزب توده بود و به خاطر آن شش ماه زندگی خود را در زندانهای شاه سپری کرد که برایم مایه ای سرافرازی بود.

فصل جدید و زندگی من

کلاس پنجم بودم و در صورت قبولی به مدرسه جدید که بغل مدرسه قدیم ساخته شده و زیباتر و مدرنتر بود خواهم رفت و قرار است دوران راهنمائی را در آن سپری کنم و بحث و حدیث در مورد آمدن دبیرستان هم بود اما مردم صلوات آباد برای آوردن برق به آبادی در تلاش جدید بودند. همه این

اتفاقات از سالها ۵۲ به این طرف تا سالهای ۵۵ رخ داده بود و در طول سه سال آبادی دستخوش تغییرات اساسی بود مردم در تلاش برای دسترسی به برق بودند و خانواده ای ۵۰۰ تومان جمع کردند که مبلغ پول به ۶۷۵۰۰۰ تومان رسید و از دولت خواستند که به خواست آنها تن در دهد در سال ۱۳۵۵ صلوات آباد بالاتر از ۱۲۰۰ خانوار بود ولی دولت موافقت نکرد زیرا صلوات آباد به موتور برق احتیاج داشت و استفاد از برق سندنج هم برای صلوات آباد امکانپذیر نبود و برای بدست آوردن این خواسته مردم صلوات آباد موافقت نشد و پولها گرفته شده را به مردم پس دادند هر چند در طول پیشرفت صلوات آباد، امنای مسجد و مذهبیون همیشه مخالف این تغییر و تحولات بودند.

تابستان سال ۱۳۵۵ را در شرکت میکا با دستمزد ۳۰ تومان کار می کردم که با اضافه کاری ماهانه ۱۰۳۰ تومان پول می گرفتم که این پول برای مخارج مدرسه ام مناسب و برای

خانواده ام نیز کمکی بود. با هر مشکلی که بود قبول شدم و دوران ابتدائی را به بایگانی سپردیم و به دوران راهنمائی راه یافتیم.

دوران راهنمائی

روزهای آخر که در شرکت جاده سازی میکا کار میکردم.. من و ده ها نو جوان دیگر در شرکت میکا کار میکردیم تا شاید حاصل کارمان رنگی به سفره فقیرانه که گاهاً چیزی در آن یافت نمیشد بدهد. مدت سه ماه تعطیلی به اتمام می رسید و آخرین روزهای آن بود که یکی از همکلاسیهایم به من گفت: سه روز است که مدرسه باز شده. مدیرمدرسه جدیدی آمده خیلی غضبناک است. باید بیائی و ببینی .

در طول زندگی آدمیزاد کسانی بطور اتفاقی پیدا میشوند و بعد از مدتی یا شاید لحظه ای دور میشوند آنچنان دور میشوند که دیگر توان رسیدن به او امکان پذیر نیست. اما تنها تصویری همراه بانگرشها و برخوردها شاید جملاتی زیبا در ذهن انسان میماند و تازه احساس میکنی نگاهت به زندگی فرق میکند و تفکر و اندیشه نوری را یافته ای. زیبا و زیباتر. خاطره ای بجا

مانده است. از نیک نامی خیر اندیش که تو را نجات داد و به تو مبارزه را یاد داد. یاد داد که چگونه زنده بمانی.

به مدرسه برگشتم بامردی قدبلند و خوش اندام و باسبیل های پرپشت و منظم روبرو شدم.

سلام آقا. سلام

مثل اینکه شما رئیس مدرسه ای؟

بلی همین طور است.

دردم محبتی نشست. نمیدانم چرا اما من هیچ وقت اینطور نبودم. برای هیچ کس اینطور نبودم. این مرد همایون شهبازی نام داشت. از برکت وجود همین آقای شهبازی ماصاحب بزرگترین کتابخانه شدیم. کتابخانه ای که چهار هزار و پانصد جلد کتاب در آن جایی گرفته بود.

بعد از آمدن شهبازی انسانهای خوبی دیگری به مدرسه راه یافتند و در مدرسه ما شعله ای برخاست که نور زیبایی داشت.

یکی از این انسانها خسرو رشیدیان بود. که در جمع آوری این کتابها سهم بسزایی داشت و انسانهای دیگری بودند که دلسوز و همراه با

تفکر اتی انسانی. یکی از خانم معلمها با هدیه کتاب ۵۳ نفر بزرگ علوی دنیای مرا از روستا به شهر و جنگ با نابرابری ها کشاند.

اولین کتابی که از کتابخانه مدرسه برداشتم کتابی بسیار کوچک و ساده که من جسجوگر را به میسر مبارزه کشاند. بشیردر راه آزادی بود که در الجزایر کشته شد. روزگار زیبایی بود.

رفیق وفا نصرت پور که نمی دانم چه نسبتی با مهندس نصرت پور داشت در آن زمان ناظم مدرسه ما بود یا بهتر بگویم معاون همایون شهبازی بود که ایشان هم در کنار نامبردگان در تلاش بود، مدرسه که گلستان معنوی بود و در آن دانش و علم را می آموختیم در کنارش هم به قول مردم معلمهای خوب بشارت معرفت و جمالند. بعد از آن زمان تا به حال من هنوز با وفا روابط و مناسبات دوستانه ای دارم و رابطه من و وفا به مبارزه ما در کردستان بر می گردد که او نیز سالها در این عرصه دخیل بود. اما بارها از ایشان خواستم که داستان چگونگی کتابخانه صلوات و آباد و نقش معلمهای خوب و

چگونگی ایده کتابخانه و چگونگی فکر و تفکرات آموغ را به نشر بسپارد تا آموزشی برای معلمین جوان شود و در ضمن قدردانی باشد از معلمین خوب آن دور. ولی متاسفانه وفا تا به حال در این مورد نوشته ای درج نکرده است این همه معلمین که انسانهای خوب و دلسوزی بودند. در آن دوران حقیقتاً نیاموخته ها را آموختیم و معلمین آنچه را از علم و دانش و دیدگاهشان نسبت به نوع زندگی کردن، در واقع آنچه را در توشه داشتند به کف اخلاص گذاشتند. در آن زمان ما روزنامه دیواریداشتیم و درزننگهای تفریح برای علاقمندان کلاسهای نقاشی و شعر دورههای آموزشی داشتیم. در آن زمان ما مسئول کلاس را در میان دانش آموزان انتخابی و آنها با رای مخفی انتخاب می کردیم و دورههای تفریحی که به روستاهای اطراف می رفتیم، در آن زمان ما از سالن ورزش مثل پینگ پنگ و زمین فوتبال و غیره... برخوردار شدیم در واقع مدرسه ما، مدرسه نمونه بود یا اگر در آن اغراق نکنم آنچه را ما در دور دو سال اول و

دوم راهنمایی آموختیم شاید در سطح دانشگاه بود و کتابخانه آن کتابهای تاریخی و هنری و سیاسی به فراوانی بود و ما مخلصینی تصمیم جمعی و حرکت جمعی را آموختیم.

و در آن زمان زبان کردی چندان رایج نبود. ما در همان ایام با استادی خسرو رشیدیان توانستیم یاد بگیریم. همچنین معنی عشق و عاطفه و احساس مسئولیت هم نوعی، همه اینها درسهای فشرده ای بود که ما آموختیم و مردم صلوات آباد هنوز آن دوران را به یاد دارند.

سال ۱۳۵۶ با شروع اعتراضات در تبریز در چایخانه ای پاتوق پدرم و رفقاییش، بحث تازه ای در گرفت و شاه را مورد توهین قرار می دادند در همین قهوه خانه از شاه بعنوان «هیز و نامرد» اسم می بردند و او عوامل «بیگانه و خیانتکار و ضد کرد می نامیدند» بحث بر سر جنبش کردها و ملا مصطفی که شاه را مسئول کشتار و دربه دری کردهای عراق و یا عامل اصلی نکر می کردند» و از «رضاخان به عنوان دیکتاتور و جانی عامل انگلیس» نام

برده میشد و اینکه همه خوشحالند اعتراضات در ایران پا می‌گیرد و این حکومت سرنگون می‌شود، جدلهای تازه ای بود که با دقت به آن گوش فرا می‌دادم و همچنین در مدرسه بحثهای سر بسته در می‌گرفت. من بنا به رفت و آمد به این قهوه‌خانه، در مدرسه اظهار نظر می‌کردم و معلمین با تعجب به من نگاه می‌کردند و نمی‌دانستند که یک دانش آموز دهاتی از کجا و چگونه به چنین اطلاعی دست پیدا می‌کند. در نتیجه در کلاس هنگام گفت و گو با معلم درسی بین من و معلم کلاس درگیری لفظی بوجود می‌آمد و معلم بنا به ترسی که از حکومت داشت مرا از کلاس بیرون می‌انداخت. همایون شهبازی در جریان بحث من و آقای معلم قرار گرفت و از معلم خواهش کرد مرا در کلاس راه دهد این باعث شده تا من با رئیس مدرسه رابطه نزدیکی پیدا کنم و خیلی اوقات با هم در مورد مسائل سیاسی صحبت کنیم و همچنین کتابهایی جهت آگاهی سیاسی و ارتقا فکریم به من معرفی کند و خود همایون بدون ترس در مورد مبارزه و حکومت مستبد شاه

برایم توصخاتی بدهد و اما در مدرسه بحث های سیاسی پا گرفت و گاهی اوقات در مورد کتابهای خوب و در بعضی از زنگهای تفریح مدرسه خواندن شعر خوب نفس تازه ای به زندگی و ادامه تحصیل می داد و همین باعث شد که خیلی از همکلاسه‌هایم با علاقه به دنبال مطالعه و خبر اعتراضات روی آورند.

وجود کتابخانه بزرگ ما در مدرسه صفا و صمیمیت خاصی برای ما به ارمغان آورده بود. کتابخانه سالن بسیار بزرگ بود که در آن می توانستیم نه تنها مطالعه کنیم بلکه بحث و جدل سیاسی راه بیندازیم و خود همایون شهبازی الحق آنچه را در توشه داشت برای آگاهی ما در کف اخلاص می گذاشت و از تلاش برای بالا بردن ارتقا دانش سیاسی ما از هیچ تلاشی فرو گذاری نمی کرد و گاهی اوقات با آمدن خسرو رشیدیان که با دکلمه های زیبا شعر های کردی و فارسی را برای ما می خواند. اگر بخواهم از آن دوران یاد کنم باید بعنوان زیباترین دوران زندگی و لذت بخشترین تاریخ زندگیم یاد کنم که در لحظه

های بلوغ فکری وجود معلمین دلسوز و فدا کاری که در تلاش برای تغییر اساسی در جامعه به نفع مردم بودند.

یک ماه مانده بود به سر نگونی شاه که عکس لنین در کتاب خانه نصب شد. البته اسم لنین در قهوه خانه و همچنین جسته و گریخته در مدرسه از زبان شهبازی شنید بوم اما این اولین بار بود که عکسش را می دیدیم. لخره های زیبائی بود افسوس که قلم ضعیف من توان به تصویر کشیدن آن لخره های پر از تلاش و مهربانی و دلسوزی آن محیط و آن معلم های خوب را ندارد. تنها با بیان این جمله که «زیباترین زیبائی های زندگی» بود اکتفا می کنم.

سال ۵۷ حکومت مستبد شاهنشاهی سرنگون شد و فضای سیاسی باز شکل دیگری به خود گرفت در قهوه خانه وجود قدرت خمینی وحشت ایجاد کرده بود و به عنوان آخوندی عقب افتاد و جانی از او نام می بردند و در مدرسه هم وجود دیکتاتوری مذهبی بر چهره معلمین ما سایه انداخت بود اما کسی پیش بینی نمی کرد

این آخوند از گور برخواسته بتواند جنایات
بیشماری را در تاریخ ایران به نام خود ثبت کند.
همانطور که دیدیم اعدام هزار انسان به دستور
همین خمینی اتفاق افتاده و این دیکتاتور تا آنجا
پیش رفت که روی هیتلر و دیکتاتورهای نامی
جهان را سفید کرد. از بدو تولد جمهوری
اسلامی جنایت و فقر و تنگدستی ارمغانی دیگر
نداشت. کسی چنین پیش بینی هائی را نمی کرد.
در هر صورت کردستان با دیگر نقاط ایران
تفاوت اساسی داشت فضای باز سیاسی و
حاشیه ای شدن اسلام سیاسی به رهبری احمد
مفتی زاده وجودگرایش چپ و برابری طلب به
رهبری کومه له و آزادی بی قید و شرایط
احزاب سیاسی بدون ترس و وا همه. باید گفت
که فضائی پیش رفته و انسانی بود که توان
تحمل مخالفان خود را داشت و عاشقانه فضای
باز سیاسی را مورد حمایت و ستایش قرار می
داد. اما حکومت قرون وسطائی این را بر نمی
تافت و برایش قابل تحمیل نبود و در
تدارک حمله به هر قیمت بر آمدند.
بعد از یورش ۲۸ مرداد به شهرهای کردستان و

بعد از یک وقفه یک ماهه، جمهوری اسلامی با پذیرش آتش بس مجبور به عقب نشینی شد و سنجیدگی به دست مردم و سازمانهای سیاسی و چپ افتاد و شهر حیات تازه ای یافت و وجود خود را در آزادی ادامه داد. شهر سنجیدگی سرخترین شهر در طول مدت شش ماه نمونه آزادی و برابری بود. اندیشه ارزش داشت و انسانها آزاد بودند تا خالق اندیشه باشند. در آن زمان وجود دهها روزنامه و هزاران صاحب اندیشه و احزاب و سازمانهای متنوع آنچنان شور و حالی به انسان می داد که لذت بخش بود. زمانی که سنجیدگی از کنترل دولت خارج شد و شهر توسط بنکها و سازمانهای سیاسی اداره می شد، من دانش آموز دوران راهنمایی بودم و از لحاظ سیاسی تحت تاثیر رفقای عزیز همایون شهبازی، وفا نصرت پور و خسرو رشیدیان بودم. اما آنچه را که باید به آن اشاره کنم فضای سیاسی حاکم بر شهر بود. من آن فضا را دوست داشتم. آزادی احزاب سیاسی را با چشمان خود می دیدم همدلی و همکاری پر شور مردم را می دیدم. مثل یک

نوجوان از آن فضا لذت میبرد. به مقر سازمانهای سیاسی هراز گاهی سر می زدم. هنگامی که جنگ سندنج شروع شد به عنوان کمک پشت جبهه در روستا، نان جمع آوری می کردم و به شهر انتقال می دادم. در تحصن استانداری همیشه و بطور مدام شرکت داشتم گاهی اوقات در کار خدماتی شرکت داشتم به همین دلیل آن فضا در ذهنم نقش بست. اما با شروع مجدد حمله رژیم به دستاوردهای انقلاب، حکومت تازه بقدرت رسیده اسلامی، نوروز ۵۹ را به کام مردم تلخ کرد و جنایتکاران تازه به قدرت خزیده بامب و گلوله به سراغ مردم آمدند. در آن زمان ارتشبد قرنی فرمانده بود. سال نو را با خون در آمیخته و شهر سندنج را با خون صدها جانباخته رنگین کردند اما دیری نپائید این فرمانده به ضرب گلوله به در منزل شخصی اش به دست گروه فرقان از پای در آمد. گرچه نوروز خونین همچنان سرخ و راه مبارزه را برای ما جدیتر می کرد در همان حال دریافتم که رژیم و لایت فقیه برای متوقف کردن انقلاب آمده و ظرفیت هر نوع جنایتی را

دارا است. رهبران مذهبی و حکومت قرون وسطائی از این فضای باز کردستان وحشت کردند و توطئه های تازه ای را آغاز کردند. در فروردین ۵۹ یورش تازه ای آغاز کردند که در اینجا لازم می دانم توجه خوانندگان را به نظرات رفیق منصور فرزاد به عنوان انسانی دخیل و یکی از رهبران عملی آن دور جلب کنم تا بتوانم حقایق آن دور را بیشتر نشان دهم “پس از اعلام جهاد و فرمان یورش خمینی در ۲۸ مرداد ۵۸ به کردستان، نیروهای سرکوبگر رژیم ابتدایه پاوه و نوسود و سپس به کامیاران، سنندج، مریوان و سقز وارد شدند. در همان ابتدا، حمله و تعرض وحشیانه ای را بر علیه مردم آغاز کردند. اعدامهای خلخالی و تصرف شهرها توسط نیروهای سپاه و بسیج و رفتار خشونت آمیز، تیراندازیهای شبانه روزی و عمدتاً بدون دلیل در خیابانهای شهر، کتک و اذیت و آزار مردم، تعقیب و دستگیری مبارزین هدفی جز ترساندن و تحقیر، سرکوب خواسته های مردم و تثبیت رژیم نداشت. رژیم اسلامی در شهرهای کردستان پایگاهی نداشت تنها

نیروئی که از رژیم جنایتکار اسلامی دفاع میکرد جریان مذهبی مفتی زاده بویژه در سنندج و مریوان بود که افراد وابسته آن نقش زیادی در شناسائی مبارزین داشتند و کلیه دستگیریه‌ها با همکاری آنها انجام گرفت. تشکلهای زنان، کارگران، دانش آموزان و جریانات سیاسی که بویژه بعد از قیام شکل گرفته بودند و هر روز بر قدرت آنها افزوده میشد، غیر قانونی اعلام شده و فعالین آنها تحت تعقیب قرار گرفتند. بسیاری از فعالین سرشناس شهرها را ترک کردند و بصورت متشکل در مقابل یورش رژیم و بنابر شرایط جدید مسلح شده و اکثراً به تشکیلات مسلح کومه له پیوستند و یا با آن همکاری کردند به این ترتیب نیروی مسلح کومه له رسماً و بطور قدرتمندی شکل گرفت. اکثر فعالین در شهرها و روستاهای اطراف مخفیانه فعالیت خود را ادامه دادند. فضای ترس و وحشتی که رژیم بوجود آورده بود بیش از یک ماه طول نکشید. درگیری نیروی پارتیزان با نیروهای رژیم از یک طرف و تظاهراتی هزاران نفره در شهرها نشان از تغییر اوضاع

داشت و مبارزه در اشکال دیگری ادامه یافت و رژیم را در حالت تدافعی قرار داد. از مهمترین رویدادهای آن دوران میتوان از تظاهرات هزاران نفره مردم شهر سنندج در مهر ماه ۵۸ نام برد. برای اولین بار بعد از یورش ۲۸ مرداد و در اعتراض به کشته شدن یکی از جوانان و با شعار آزادی مباره علیه جمهوری اسلامی وارد دوره تازه ای شد. مدتی بعد و در همان ماه کارگران بیکار به مدرسه قران ، دفتر اصلی مفتی زاده و تنها پایگاه رژیم در سنندج حمله کردند و آنرا به آتش کشیدند. مدرسه قران ، مرکز اصلی مفتی زاده و مظهر و نماد رژیم جمهوری اسلامی در شهر بود . این دو حرکت توسط فعالین و رهبران محلی سازمان داده شده بود. همزمان تعرض مردم در شهرهای دیگر و نیروهای مسلح سازمانها و بویژه کومه له در جریان بود و تظاهرات بمراتب وسیعتری بر علیه نیروهای سرکوبگر بر راه افتاد. نیروهای رژیم در اثر مبارزات و تنفر شدید مردم از جمهوری اسلامی و ادار به عقب نشینی شد و رژیم بدلیل ناتوانی در ادامه سرکوب به

دیپلماسی روی آورد. بمنظور بدست آوردن فرصت برای بازسازی نیروهایش و تعرض دوباره پیشنهاد مذاکره کرد. پیشنهاد مذاکره قبول شکست رژیم در یورش گسترده به کردستان با هدف باز پس گرفتن دستاوردهای انقلاب ۵۷ و سرکوب آن بود

بعد از شکست رژیم در یورش ۲۸ مرداد، بخشی از نیروهایش به پادگانهای مستقر در کردستان خزیدند و بخشی دیگر به شهرهای دیگر ایران منتقل شدند و مردم با شورش و پیروزی خود را جشن گرفتند. ورود نیروهای مسلح کومه له به شهرها با استقبال بی نظیری روبرو شد و فعالیت در عرصه های مختلفی دوباره و علنی شروع شد. هیئتی از طرف رژیم با نمایندگان احزاب و سازمانهای فعال در کردستان عازم کردستان شد. بی اعتمادی به دولت در میان مردم شدید بود و کسی هیئت دولتی را جدی نمیگرفت و عملاً ثابت شد که تعیین هیئت مذاکره تنها برای بدست آوردن فرجه برای رژیم و تعرض دوباره به کردستان

است. یادآوری کنم که در طی مدت سه ماه فقط یک ربع مذاکره انجام گرفت. کلیه شواهد هر تردیدی را از بین میبرد که رژیم در صدد منسجم کردن خود برای حمله است. جلوگیری از حمل و نقل و سائل مورد نیاز به کردستان و در واقع محاصره اقتصادی غیر رسمی، و تجهیز نیروهای فراری مفتی زاده در کرمانشاه و آموزش آنها، سخنرانیهای تهدید آمیز مقامات دولتی و جنگهای ایذائی جریان مفتی زاده در اطراف کامیاران و بازررسی اتوبوسهای مسافربری و دستگیری ” مشکوکین ” به اضافه تقویت پادگانهای شهرهای جنوبی کردستان و همچنین تغییر لحن هیئت مذاکره، نشانه هائی بود برتأیید بی اعتمادی اکثریت مردم به جمهوری اسلامی. همزمان جمهوری اسلامی که فلسفه وجودیش سرکوب انقلاب ۵۷ و دستاوردهای آن بود، خود را هر چه بیشتر منسجم می کرد. در این راستا در اواخر فروردین ۵۸ تعرض دوباره رژیم به کردستان شروع شد و فضایی شهرهای دیگر ایران نیز با تعرض به کارگران و تشکلهای آنها، به

سازمانهای چپ و تعقیب و دستگیری فعالین تغییر کرد

• تعرضی همه جانبه از هوا و زمین به کردستان شروع شد. مقاومت مردم به شیوه های مختلف و یک پارچه بر علیه رژیم ادامه پیدا کرد. در سنج جنگی در گرفت که ۲۴ روز طول کشید که بعدها به جنگ ۲۴ روزه مشهور شد. مبارزین و مردم وجب به وجب و کوچه به کوچه از شهر دفاع کردند. مقاومت حالتی وسیع و توده ای بخود گرفته بود. رژیم با توجه به در اختیار داشتن تجهیزات و امکانات بهتر، شهر را از چند طرف به توپ و خمپاره بست. خمپاره باران شهر تا پایان جنگ ادامه داشت که حاصل آن کشته شدن هزاران نفر و تعداد بسیار بیشتری زخمی بود. خانه ها و امکانات معیشتی مردم که نتیجه سالها کار و زحمت بود در اثر اصابت گلوله های توپ و خمپاره و اسلحه های دیگر ویران و غیر قابل استفاده شد. نیروهای مسلح کومه له و دیگر سازمانها

ناچاراً از شهر عقب نشینی کردند و نیروهای رژیم وارد شهر شدند. تصرف شهرهای دیگر کردستان وضع نسبتاً مشابهی داشت.

ابعاد جنایت و سببیت حمله رژیم به کردستان در ۲۸ مرداد ۵۸ قابل مقایسه با حمله دوم آن در فروردین ۵۹ نیست. رژیم در حمله دوم و با سرکوب سیستماتیک و نظامی کردن شهرها و روستاهای کردستان قادر شد که خود را مستقر کند. رژیم در کردستان مستقر شد اما هیچگاه نتوانست مردم را به تسلیم وادار کند. مقاومت و مبارزه مردم در اشکال و شیوه‌های مختلف ادامه یافت و هیچگاه به رژیم مجال ندادند که بمثابه نیروی پیروز عرض اندام کند. رژیم از لحاظ نظامی تفوق داشت و پیروز شد اما از نظر سیاسی، اجتماعی و فرهنگی همواره به مصاف طلبیده میشد و هیچگاه مورد قبول واقع نگردید. بی‌زاری و لعن و نفرین هر روزه والدین و مردمی

که عزیزانشان را از دست داده بودند، مبارزه و مقاومت کردند ، مردمی که شاهد جنایات و وحشیگری رژیم ضد بشر بوده اند بسیار عمیق است و زدودنی نیست. مقاومت و تن ندادن به تسلیم و دفاع از ارزشهای انسانی، همواره نیروئی قدرتمند و پایدار در جامعه بوجود میآورد که در شرایط مناسب انگیزه تلاش برای پیروز شدن و بزیر کشیدن حاکمان سرکوبگر را ده چندان میکند.”

ادامه دارد.

برای علاج درد!
گویم سخن به عریانی
تا رسوا سازم، ریا و دروغ و ، عوامی را
تا فریاد کنم لشکر آزرده را
که، های لشکر خفته، درون دشت!
.....بر خیز و، با پرچمی تازه از خویش
جهانی را مهیا کن که،
در آن انسان مقدس تر از هر چیز!

من اسیر عاطفه هایم

می چرخد نگاهم را به هر سو
و مرا با تمام وجود به جهانی که در آن عشق
و عاطفه حاکم است؛ غرق رویا می کند.

*** **

در میان سیلابی از عاطفه ها اسیرم
اسیرم بدان چه که می اندیشم
ارزش اندیشه را در طغیانی
از عاطفه های درون دل می بینم.

[اسیرم]

اسیر عاطفه ها

غرق نگاه عشقم

[معصومانه می جنگم]

*** **

اسم شمی است
وقتی که چشم به جهان گشودم
تصادفی بود
مادرم در فقر غوطه ور
پدرم در میان رنجاها اسیر
روزی که
در سیر تکامل بشر
با غم و درد آشنا گشتم
رودخانه کنار باغمان را می دیدم
که به جای آب نور در آن جاری بود
من آب را دیدم
اشک بود، عاطفه بود، طیغانی از عشق به
طبیعت بود،
و من در جدلی با مرگ، زیستن را، رویاها را
ساختم.
زین روست که اسیر عاطفه هایم
و اینک کسی زبانم را نمی فهمد
معنی یک بوسه پر از عشق
معنی اشک دخترک معصوم
که در پس چشمانش
قطرهائی از نم نم باران پیدا است

نه، کسان نمی فهمند
*طغیانی از عاطفه ها چه معنائی دارد.
روزی مادرم
در میان انبوهی از رنج می گفت
"همه چیز بسان مرگ سرد است"
می گفت " خاک بهاری باغ ما همچو تابستان
خشک است"
"همه جا کویر و گلها بوی معطرشان در گذر
نیست"

و می گفت " باران عاطفه ها اندک
دیگر سیراب از عشق هرگز هرگز
چراکه عشق را با کینه عوض کرده اند
و عاطفه را با درد"
او در اسارت باغ طبیعت بود
ومن از شدت درد
اشکم را با آب رودخانه ای که در کنار باغمان
جاری بود یکی کردم
تا شاید پایان رنجها باشد

دنیای عجیبی است
پراز واژه‌های تازه

واژه ها رمز زیستند
برای زنده ماندن
عشق را ، عاطفه ها را باید شناخت
رویاها را باید ساخت
اما کسان این را نمی دانند،
نمی بینند
رودخانه ای پر از نور
درخشانتر از خورشید دور
من آن را هر لحظه می بینم
چرا که مهتابم
مهتاب تنهای شب
از شوق عشق می درخشم
در شب تاریک، نورم من،
هرچند که تنهای، تنهایم
پیرم، افسرده ام
از خسته ها خسته ترم
گا ها مستم
اسیر طغیان عشقم
در میان سیلابی از رنجها

در شب سیاه از ظلمت گذر کردم
رودخانه را دیدم
به جای آب نور بود
روان به سوی دریا چه آرام و مستانه می رفت
عشق را به یقین باور کردم
هر چند قطره ای از آب ناچیز جویبارم
اما اشکم را با رودخانه یکی کردم تا دریا شوم
و اینک در انتظار
طغیان چشمه ها اسیرم.

من از هر کس گریزانم
آزرده و تنهائیم
گاه مست و، گاه شیدا
با گذر از این دشت وسیع تنهائی
..در شتابم و، جاهلان مرا کافر و ملحد، خونم
را مباح دانند! و من خسته ام از این دشتی که
باغ آلوده به خون دارد. درختی از جهالت و
باغچه ای آلوده به مذهب دارد انسان هایش،
بی اختیار از خود بیگانه اند! چرا که در آسمان
برای خود خدائی نامرئی دارند

بیاد رفقای خوب به یاد ماندنیم لطیف صفری،
وفا اویسی و... .

خیلی وقت است که دوست داشتم مطلبی هر چند کوتاه به یاد رفقای خوب و سوسیالیستم بنویسم . متأسفانه با وجود قلمی ضعیف و نداشتن بیانی رسا، همیشه از این کار منصرف می شدم، اما امروز به یاد عزیزشان، دل به دریا می زنم و با همان قلم بسیار ضعیف، یاد عزیزشان را گرامی می دارم . سنم هنوز بیست سال نبود یا شاید هم کمتر، راستش نمی دانم که در آن زمان سن واقعیم دقیقاً چقدر بود چون رنج در زندگی بسیار بود و سن انسان چه کم، چه زیاد، تاثیر و نقشی در زندگی روزمره عادی و سیاسی ام بازی نمی کرد، ما جوانان اهل روستای صلوات

آباد سنندج، مثل بزرگان خانواده در رنجهاي زندگي دخيل بوديم و كوله باري از رنج را به دوش مي كشيديم، رنجا آنقدر زياد بود كه ما هم چون بزرگان خانواده از تجارب بسيار زيادي برخوردار بوديم . وفا اويسي از زندان آزاد شده بود، سال ۶۳ بود، مراسم خاكسپاري لطيف صفري تمام شده بود و سه روز از آن مي گذشت كه وفا از زندان آزاد شده بود . تمام جوانان روستاي صلوات آباد همه در سوگواري لطيف سياه پوشيده بودند تا در مرگ يك جوان سوسيالست نهايت همدردي را نشان دهند . هوا نسبتا آفتابي بود . سرو وضع ما جوانان بسيار ژوليده بود. در پيچ و خمهاي سياسي غرق در اندیشه خود بوديم و به دنياي واقعي كه با روياهاي خود آراسته بوديم، به سعادت و خوشبختي، به برابري و انسانيت مي انديشيديم . غم از دست دادن لطيف برمغزم بسيار سنگيني مي كرد . در سومين روز خاكسپاري رفيق هميشه عزيزمان لطيف، تنها مانده بودم كه از شدت ناراحتي، نزديك ساعت چهار بعد از ظهر از خانه بيرون زدم و همانطور بي هدف

به سوي چايخانه کاک نبي به راه افتادم . لطيف در زندان جمهوري اسلامي بر اثر شکنجه بشدت بيمار شده بود. به همين دليل آزاد شد، و درست يک روز پس از آزادي جان سپرد . همانطور که راه افتادم تصوير لطيف از ذهنم دور نميشد که ناگهان به طور اتفاقي با وفا اويسي روبرو شدم او ساعت ده صبح از زندان آزاد شده بوديکديگر را در اغوش گرفتيم و با گامهاي شتابان از کوچه هاي تنگ و باريک به چايخانه کاک نبي رسيديم . وفا يکي از رفقاي خوبم بود و من خوشحال از اينکه او را دوباره مي بينم، هر دوبا هم از شدت خوشحالي ذوق زده شده بوديم و با هم وارد چايخانه شديم . جوانان زيادي در آنجا بودند وفا گفت اين چه وضعي است خجالت نميکشيد . اين قيافه هاي ژوليده را چرا بايد من ببينم مگر شماها متوجه نيستيد که منصور حکمت پوپوليسم را از زواياي مختلف نقد کرده است؟ قيافه هايي که شما از خود و با اين طرز لباس ساخته ايد متعلق به همان سبک و سنت پوپوليستياست . ما که مذهبي نيستيم، ما که درویش و صوفي نيستيم، ما

یکدیگر را دوست داریم و برای همدیگر احترام
قائلیم. اما با این قیافه های ژولیده و پریشان
مگر میشود به استقبال انقلاب رفت؟ با این
روحیات مگر میشود یک دنیای برابر و انسانی
ساخت؟ و به استقبال یک دنیای بهتر رفت
؟ همه ما ساکت شدیم هیچ کدام از ما یارای سخن
گفتن نداشت. وفا همان سخنانش را ادامه داد و
گفت: گذشته از اینها ما که دوست نداریم یک
رفیقمان برای تحقق اهداف و آرمان هایمان
قربانی شود ای کاش میشد انقلاب را بدون
خونریزی پیش برد، ای کاش انقلاب بدون
قربانی و بدون آنکه خون از دماغ کسی ریخته
شود به سر انجام خود میرسید. میدانید که دشمن
هار و وحشی است، خشنونت طلب است اما ما
امروز با وجود رهبرانی انقلابی و کمونیست
می توانیم در جهت مسیر درست به پیش برویم،
ما منصور حکمت را داریم که مارکس را به
شکل زیبا و واقعی برای ما به تصویر می
کشد. ما می توانیم برای ایجاد یک دنیای
انسانی، پیگیرانه و آگاهانه گام برداریم. ما
طرفدار خشنونت نیستیم اما باید با سنتهایی که

در راه تحقق سوسیالیسم گذاشتند . نتیجه تلاش و فعالیت‌های این رفقای با ارزش را امروز در تحولات انقلابی کارگران و مردم کردستان می بینم . هم زمان ما پرچم سوسیالیسم را بر افراشته اند و روند رو به پیش انقلاب را در اعتراضات مردم بطور روز مره و مبارزات کارگری را در کارخانه ها ، که حاصل پیش از دو دهه مبارزات چپ در کردستان است می بینیم . من خاطرات زیادی دارم ، فکر می کنم که کادرهای کمونیست کارگری هر کدام در محیط زندگی خود خاطره های زیادی در ذهن داشته باشند . اما با طرح یک خاطره از صدها خاطره ، خواستم ضمن یاد کردن از تعدادی از جانب‌باختگان کمونیست ، جایگاه گرایش کمونیست کارگری و منصور حکمت را در گوشه ای از جامعه ای که من از آنجا می آیم به تصویر بکشم هر چند جامعه امروز ایران نسبت به بیست سال پیش بسیار متفاوت است . وجود و حضور کارگران معترض ، جوانان و زنان روشن بین و مدرن ، صف روبه گسترش انقلاب ، بیشتر از گذشته فعالتر و تواناتر از هر

زمانی در میدان مبارزه روزمره حضور دارند و گرایش کمونیست کارگری در ابعاد بسیار وسیعتری در دوردن جامعه ریشه دوانیده است و ضرورت آن در جامعه تبدیل به فضای عمومی شده است. بالاخره فرصتی پیش آمد تا از گلهای پرپر شده ای که از نزدیک می شناختم، کسانی چون بساط صلواتی که شانزده سال بیشتر نداشت و توسط ماموران جمهوری اسلامی تیر باران شد و همچنین عابد ابراهیمی، مهدی حسنی، فرید منصوری، صباح سلیمی، مسلم ابراهیمی، فاضل ابراهیمی، عسکر صلواتی، مسعود صلواتی، قاسم صلواتی، که توسط ماموران جمهوری اسلامی کشته و تیر باران شدند، یاد کنم و یک بار دیگر و به مناسبت کشتارهای سال ۶۷ که ادامه کشتار ۶۰ بود، یاد این عزیزان را گرامی بدارم، لازم است که در اینجا نیز از علی سلیمی که بیشتر از شصت سال سن داشت و هنگامی از مزرعه به خانه بازمی گشت توسط گشت پاسداران جمهوری اسلامی که فرماندهش پاسداری بود به نام تقی سرش آبادی دستگیر و تا حالا که بیش از بیست

و دو سال می گذارد اطلاعی در دست نیست .
همچنین در اینجا جا دارد که از مدیر خوب و
آگاه مدرسه صلوات آباد همایون شهبازی که در
ترویج آگاهی و در اوج دلسوزی زحمت فراوان
کشید و برای کارگران و زحمتکشان صلوات آباد
دوست داشتني و عزیز بود، یاد کنم ، یاد تمامی این
عزیزان و جانبختگان راه سوسیالیسم گرامی باد.

*در جنگ است مدام / عاطفه و درد با کینه! چرا
که در سر زمین من انسان مقدس نیست / زین
رو، چشمه های آلوده به خون زیاد دارد ...
در دشتهایش گوره عاشقان،
در شهرش زندان و طناب دار
در کوچه پس کوچه هایش
آسمان را ببین که دیده به گریان دارد.*

گفتن

گر فتم سراغت
تاگویمت رازی.
درون دل خفته است
پرنده ای بی قرار
مهجور
می زند پر
به هر سو
می کشد انتظار .
گویمت باز
قصه ای از چهار فصل
هر فصلش شعریست از زیستن
آخر مرا حدیث یست
با معنائی خفته در دل
باز خواهمت گفت
این قصه را

نه به یک بار
به صد بار!
ای کاش با من بودی
تا قصه آن کاروان گریخته از کویر
آنجا که هر بوسه با مرگ می زند پر
آنجا که ارزش انسان برابر ست با یک لقمه نان
..... بابی صدائی

آنجا که حاکمانش مار هفت سرند
ای کاش با من بودی
تا قصه ی دخترک در بند
قصه ی پسر بچه فقیر
قصه زن سنگ سار شده
که خلاق غرق تماشایش بودن
قصه مرد حلق آویز شده
در میدان شهر
قصه چشمه آلوده به خون
با همه آن قصه ها
اما تنها با تو بودن
آرامشی ست مرا.

به یاد فرزند کمانگر!

و اینک صدایی پیداست
سی سال گذشت
سی سال تمام
ما غرق نگاه جانی بودیم و
دیدیم جنایات یک سیستم مذهبی را
ترسناک بود و وحشتناک
کشتن بودن و ترساندن
ترس بود و وحشت.
ترس و وحشت
از سایه سازان مرگ
در کوچه های زندگی .
سی سال تمام در انتظار،
در انتظار شعله ای
در اعماق خندقها
در درون کوچه ها
در هر جا که نفسی بود از انسان.
سی سال گذشت
جنگیدیم و گفتیم و نوشتیم.
دنیایی که در آن انسان معنی می شود.
گفتیم به صد بار

عشق و عاطفه ها معنایی از زندگیست
و نفس ها روزی به کوره ای آتش فشان تبدیل
خواهند شد.

گفتیم حقیقت پیروز است.

جنایت و زور گوئی ،

ریا و دروغ -

همچو یخ آب خواهدشد.

و اینک صدایی پیداست

صدایی که هر روز در خیابانها،

در کارخانه ها،

در دانشگاه ها،

در هر جاکه زندگیست

صدایی در جستجوی عشق.

آنانی که دیروز پنداشتن

که خدایند

و بنا کردن گوره های جمعی را

بنا کردن خاوران را

بزرگ و بزرگتر کردند

زندان ها را ،

به تن کردن لباس دیگری

امروز -

از بیم دادخواهی
ترسیدند و لرزیدند
در خانه خویش
در وحشتند
از فردا خویش.

گر چه عمریست، که جانیان مرا، به دار آویختند
و شب پرستان نگاهم را به بت پرستی وا
داشتند. منم افسانه ای در حال طغیان
منم ته مانده خاموش یک فریاد.
منم آتش زیر خاکستر در پیشگاه باد..
بعد هزاران بار آب پاشیدن، شعله های آتشم در
جان ستمگر و جانی!

همچو فرزاد باید از جان گذشت
جهانی رو خبر کرد و، نترسید از
طناب دار، به رسوائی سپرده،
مستبد و، جانی و، خونخوار.

دلارا را کشتند.

دلارا را کشتند.

دلارا را کشتند.

شنیدی؟

نقاش جان و جهان را کشتند.

باشنیدن این خبر

تم سرد و بی حس شد.

بر روی پله های تراز خانه

که به باغچه منتهی میشد.

نشستم و فکر ناخودآگاه مرا با خود برد به ساحل

دریای شمال.

بانگاهی پراز حسرت به آب خیره شدم.

آنجا که هر از گاهی میزبان زنی بود.

زنی بنام دلارا-
که جنایتکاران به قتلش رساندند.
زنی که ساحل رامیشناخت و
باریتم آب شعر میگفت.
زنی که رنگ دریا را میشناخت-
باغچه را میشناخت-
و بابوی گلها در آمیخته بود
و در چهار دیواری زندان آنها را به
تصویر میکشید.
زنی در محاصره رنگهاو
نقاش جان و جهان.
زنی که صدای دل نشین پیانو را میشناخت
و با آن همنوا میشد.
زنی که مرگش اعدام رنگها بود.
دلارا را کشتند.
ما نیز شنیدیم و تنمان لرزید.
دلارا قاتل نبود-
احساس و عاطفه های دلارا در نقاشیهایش
پیدا است
و زندگی بشارت اوست.
جنایتکاران او را کشتند.

چون از عاطفه ها نفرت دارند.
دلارا قاتل نبود.
قاتل آنانند که هر روز حکم اعدام صادر میکنند.
قاتل، مومنان و مردان سیاه دل خدایند
که هر روز جنایتی می‌آفرینند.
دلارا راکشتند و
قلب معصومش را از کار انداختند.
دلارا راکشتند.
نقاش جان و جهان راکشتند.

مشتها را سفت و سخت باید گره کرد سیل
خروشان باید شد، و بدون ترس از ریزش هر
دره، همچو رودخانه به هر سو، روان! و بنا
را بر اساس حرمت انسان باید نهاد. جهالتها،
نادانها را در هم باید کوبیده و آنگاه واژه گون
کردن تخت و تاج مستبدان کار مشکلی نیست.

وریا : شمی جان من دوست دارم با تو درمورد
خودت حرف بزنم. تو از اولین خاطر های
زندگی خودت بر ایم بگو!

شمی: در نهم اردیبهشت سال ۱۳۴۳ در صلوات
آباد سنندج به دنیا آمدم اولین خاطره من، روز
غمگین و تلخی بود طوری که وصف این روز
مشکل است با این وضع تعریف می کنم.

ما از باغ بر می گشتیم. من بودم و مادرم و
پدرم. شاید من چهار یا پنج سال داشتم و وقتی به
آبادی رسیدیم گفتند اولیاء را کشتند. اولیاء ۱۹
سال سن داشت من او را از نزدیک می
شناختم. مادرم با عجله به طرف محل اتفاق راه
افتاد و من نیز دنبالش. مادرم مقدار پولی داشت
آنها به من داد و اینطوری من را تشویق نمود که
چیزی برای خودم بخرم و به آنجا بروم من پول

را ازش گرفتم و چیزی خریدم ولی به سرعت خود را به محل اتفاق رساندم و جنازه اولیاء را دیدم. گریه و زاری مردم را دیدم. در آن لحظه، بسرعت چیزی را که خریده بودم می خوردم و بقیه قضیه را متوجه نشدم. البته جنازه اولیا تیکه تیکه بود و جسد به چندین قسمت تقسیم شد بود و زیر خاک کرده بودن و می گفتند چهل روز زیر خاک بوده اما بعدها این صحنه ها همچو تصویر فیلم سینمایی در ذهنم تکرار می شد و مرتباً آزارم می داد. تا بزرگ شدم این صحنه ها ناگوار، باعث شده بود که شبها خوابهای وحشتناک ببینم و از ترس و وحشت از خواب میپریدم. کسی هم نمی دانست درد من چیست! همیشه میخواستم همه چیز را بدانم و آرزویم این بود که دیگر شاهد چنین حوادث وحشتناکی نشوم. جریان اولیاء نیز هیچوقت برای من روشن نشد. چیزی که معلوم بود مسئله سر عشق و عاشقی و مسائل بین دوست دختری و پسری بود. ولی برای من روشن نشد دقیقاً" چه چیزی باعث مرگ اولیاء شد. من او را بسیار دوست داشتم. من حتی بعد از این اتفاق از

دوستان دیگر اولیاء نیز محروم شدم چونکه آنها نیز صلوات آباد را ترک کردند.

وریا : شما حدس یاتی در مورد اسم صلوات آباد در نوشت ات به نام " زندگی زیر سایه مرگ " زدی ممکن است بیشتر توضیح بدهی! چــــرا ؟

شمی: "صلوات آباد تاریخش به تاریخ سندنج بر می گردد. قدیما" اسمش صلوات آباد نبود. اسمش آبادی "نمان" بود. کلمه صلوات آباد بیشتر به اوقات شهر نشینی و دوران صنعت و ماشین مربوط است. حدس میزنم به دلیل "خطرناک بودن گردنه صلوات آباد" مربوط می شود این گردنه بسیار خطرناک است. هزاران انسان در این گردنه جان خود را از دست داده اند. هنوز هم وقتی مردم با ماشین به گردنه می رسند صلوات می فرستند و اینگونه رفع خطر می کنند. و یا بهتر است بگویم ترس عیان شده در جسم و روحشان تخفیف پیدا می کند. به این دلیل می گویم "نمان" "جای خود را به صلوات آباد داده است. من وقتی این حرف را زدم بعضی از نزدیکان

آزرده خاطر شدند و موضع گرفته و از این گمانه من ناخشنود شدند. چون حقیقت اینکه به صدها امام و امامزاده، و به صدها نوع خرافات، و صدها حدیث جهالت در مورد آبادی که چرا اسمش صلوات آباد است وجود دارد به همین دلیل انتظار داشتم که کسانی هم آزورد شوند.

وریا: جمعیت این آبادی چقدر است؟

شمی: دقیقاً "نمی دانم جمعیت این آبادی چقدر است ولی می دانم که نه زیاد می شود و نه کم. حدوداً «تعداد خود را نگه داشته است و اضافه هم نشده است. دلیل اینکه جمعیت اضافه نمی شود این است که این آبادی اکثراً کارگر و برای کارگری و کاسبی به شهرهای دیگر می روند و بر نمی گردند.

وریا: شمی جان بر میگردیم به زندگی خودت چطوری زندگی می کردی یادت هست کی به مدرسه رفتی؟

شمی: من چیزهای زیادی از دوران مدرسه به یاد ندارم. چیزهای که به یاد دارم متأسفانه

غمناکند و مربوط به خارج از مدرسه اند، مثلا به یاد دارم که خیلی از مادرها موقع زایمان جان خود را از دست می دادند. بخاطر اینکه امکانات درمان نداشتند. یا مثلا سیل می آمد و یکهو کسانی را از بین می برد. ماشین مردم را زیر می کرد و کشته می شدند. هر وقت مادرم حامله می شد ترس از مرگ مادرم، من را می گرفت بارها در گوشه ای می نشستم و به این فکر می کردم آیا بعد از بدنیا آمدن خواهر یا برادر جدیدم من هنوز مادرم را خواهم داشت یا نه.

وریا: خوب آبادی شماشادی نیز داشت؟

شمی: در مورد شادیهها کم می دانم اما فصل پاییز را بیشتر بخاطر دارم که در این فصل بر عکس طبیعت شاد بودیم. در روستاها پاییز یعنی شادی / یعنی پایان کار سخت زراعت. یعنی استراحت کردن/ یعنی بازی بچه ها با همدیگر/ یا جوانان و جوراب بازی، یعنی عروسی و اینطوری وقتی برگ درختان یکی یکی به زمین بی اختیار می افتادند بر عکس در میان گرد

و غبار پاییزی نگاهی های دخترانه و پسرانه به همدیگر شروع می شد. قلب ها با پیونده جدید، قطره های عطر سر آغاز زندگی و عشق بود، دل چه زیبا به دنبال جفت خود می گشت و آن را می یافت و سرآغاز زندگی نو بر عکس پاییز بهار رویایی می شد.

وریا: وضعیت خانوادگیتان چطوری بود؟

وضعیت خانوادگی ما خوب نبود یک دکان داشتیم. اکثرا مردم از ما نسیمه وسایل می خریدند چون مردم واقعا فقیر و در فقر بودند و این دکان بالاخره ورشکست شد. زندگی خوبی نداشتیم. امکانات زیادی برای زندگی نداشتیم. تنها ما اینطوری نبودیم همه اینطوری بودند. یادم هست که یک جفت کفش پلاستیکی داشتم اینقدر این جفت کفش را برای کفاشی برده بودم که آن را دوباره بدوزند ، هر بار کفاش من را تحقیر می کرد. یک بار یک جفت کفش پلاستیکی تازه برآیم خریده بودند. از خانه یک کله قند بهم دادند که برای یک حاجی که تازه از حج برگشته بود ببرم. آنجا کفشهای تازه من را دزدیدند. بهمین

دلیل آن زمستان را با کفشهای پاره و پا برهنه به مدرسه می رفتم.

وربا: در مدرسه اوضاع چه جوری بود؟

شمی : مدرسه برای من جالب نبود برای اینکه رابطه دوستانه بین معلم و شاگرد وجود نداشت. اولین روزی که به مدرسه رفتم روی من تاثیرات جالبی نگذاشت. من نمی خواستم در مدرسه بمانم. می خواستم به خانه بر گردم. به همین دلیل مادرم من را کتک کاری کرد. بعد از مادرم معلم آمد و یقه من را گرفت و من را روی صندلی مدرسه پرت کرد. معلم ها اکثرا توهین می کردند رابطه صمیمانه و انسانی نبود. معلم به دلیل داشتن چند کلاس سواد، خود را نسبت به انسانها دیگر برتر احساس می کرد. همیشه فکر می کرد دیگران باید از او تعظیم کنند و یکی از مشکلات جامعه ما تضاد بین باسواد و بی سواد بود چون اگر یکی باسواد یا مدرکی می گرفت از مردم فاصله می گرفت حتی لهجه اش عوض می شد و حرف زدنش عوض می شد تا آنجا که اعضای خانواده اش از زبانش

نمی فهمید ند البته همین حالا هم ، خیلی از روشنفکران ما با مردم ما فاصله دارند و حتی زبان یکدیگر نمی فهمند به همین دلیل آخوندها توانستند با جهالتشان با نادانیشان با خر ججالشان به حکومت برسند و روشنفکر ما در اوج بیگانگی با مردم توسط حزب و الله ها به دار آویخته شدند!.

من بیگانه از این مردم و،

این مردم بیگانه از من

با این بهانه در شهرم، شیاطین

از خاک مرده ها، به صدها امام ساختند.

وریا: مادرت چرا تو را زد؟

شمی: برای اینکه می خواست که من در مدرسه بمانم و همراه او به خانه نروم. چون برای مادرم جالب نبود که با او به خانه برگردم در آن موقع در میان روستا خوبیت نداشت. البته در مدرسه انسانهای خوبی نیز بودند و با جان و دل زحمت می کشیدند و کار می کردند که مارا به مدرسه علاقمند میکرد یکی از آنها خواهر عبدالله هوشیاران بود که برای ما کتابخانه درست کرد. مثلا از هر شاگردی یک تومان می

گرفت و برای ما کتابخانه قشنگی درست کرد. هر چند بعضی از معلمها به من می گفتند که من "بی تربیت" هستم و تازه مرا "بی خانواده" صدا می کردند. در موقع نمره انضباط به من ۷ می دادند و من اینقدر گریه می کردم تا آنها بلاخره آن را بالا می برند و نمره را ۱۰ می کردند. این در نوع خودش یک عمل کودک آزاریست! چون آنها التماس کردن من و گریه کردم را دوست داشتند و برایش نوعی تفریح بود و حالا وقتی به آن دوران نگاه می کنم می بینم چه انسانهای ظالم و فاشیستی بودند که از آزار یک کودک روستایی لذت می بردند.

البته من تمام قول و التماسها تا موقع بالا رفتن نمره بود و بعدش برایشان تره هم خورد نمی کردم و در واقع هیچ نقاط مشترکی با آنها نداشتم. بعضی اوقات هم مجبور بودم و کتابهای کتابخانه را می دزدیدیم برای اینکه خیلی علاقه به خواندن داشتیم. در میان معلمان ما خواهر عبدالله هوشیاران خیلی چیز رابه ما آموخت مثلا قواعد ریاضی را ساده وبه نقاشی می کشید و بمایاد می داد. از ما انتظار نداشت که برایش

غذا ببریم. معلمی بود که برای ما ارزش قائل میشد و علاقه ما را بیشتر به کتابهای غیر درسی جلب می کرد. اینطوری تا کلاس سوم راهنمای در صلوات اباد درس خواندم و بعد اخراج شدم. البته من در کلاس پنجم رد شدم. امتحانات ما در شهر سنندج برگزار می شد. موقع امتحان با جوانان شهر سنندج دعوا می کردیم ما بچه های آبادیهای دیگر را نیز زیر نفوذ خود می گرفتیم. حدوداً ۸۰ نفر میشدیم که به یاد دارم که خیابان حسین کلاشی را بسته بودیم. رادیو آن را اعلام کرد ما چند تا زخمی دادیم شهربانی آمد و با باتوم به جان ما افتاد.

وریاء: دعوا سر چی بود؟

شمی: سر هیچی! آنها به ما می گفتند "دهاتی" ما هم می خواستیم ثابت کنیم که ما هم انسان هستیم مثل اونها البته من نیز جنگ را دوست داشتم تعداد قبولیهای ما فقط دو نفر بودند به همین دلیل همان سال دوباره امتحان دادیم که دوباره همه ما رد شدیم. سال دوم که برای امتحان رفته بودیم به یاد دارم که خانواده ام برای من یک دست کت وشلوار ارزن و دست دوم خریده بودند تا

دهاتی بودن مرا را مخفی کنند و اینگونه مرا از روستایی بودن جدا کنند تا قبول بشم و مثلاً شهریه‌ها به من گیر سه پیچ ندهند.. ولی وقتی از امتحان برگشتم کت و شلوارم در جنگ با جوانان سنندج تکه و پاره شده و آثاری از آن باقی نمانده بود. در این امتحانات ما با دار و دسته ای می جنگیدیم که رئیس آنها فردی به اسم "عبه رش" بود. عبه رش خیلی از آنها اهل یک محله فقیرنشین به نام کورآباد سنندج بودند. او جاسوس می فرستاد که بفهمد ما چند نفر هستیم اینها من را خوب شناسایی کرده بودند. حتی یک روزی بعد امتحانات در شهر دنبال من افتادند و من با هزار بدبختی خودم را گم و گور کردم. دو سال بعد که شهر شلوغ بود و تظاهرات شد، تعدادی از آنها دوباره من را دیدند و مرا محاصره کردند، من بشدت ترسیدم ولی عبه ره رش گفت "ببین آن دورانها تمام شده حالا موقع ساختن یک جامعه ای پر از عشق و عاطفه است و تو اگر شهامت شو داری دارو دسته ات را بیاور و مبارزه کن و خیلی صمیمانه از هم جدا شدیم. خلاصه خیلی از آنها آدمهای

انقلابی و کومه له ای شدند تا آنجائی که میدانم جماعت زیادی از آنها در مبارزات انقلابی سندج جان باختند .

وریا : در مدرسه دوست دختر داشتی ؟

شمی : نه! من این چیزها را نمی فهمیدم حتی در خود کلاس ما فقط دو تا دختر داشتیم که من بین هر دوی آنها می نشستم ولی در این رابطه هیچ خبری نبود . یک بار عاشق یک دختر شدم این را به برادرش گفتم سر همین با برادرش دعوایمان شد و همدیگر را زدیم. دختره خودش خبر نداشت همه اش از من و برادرش می پرسید که چرا دعوا میکنید. وقتی هم همدیگر را می زدیم او ما را از هم جدا میکرد، خلاصه این چیزها را زیاد نمی فهمیدم ولی اتفاقاً چونکه بچه های دهات بودیم بیشتر عاشق معلمین زن میشدیم چونکه آنها شیک بودند، لطیف بودند، لحجه شیرینی در حرف زدن داشتند، طور دیگری راه می رفتند، می ایستادند و می نشستند. با هم شاگردیها رفاقت می کردیم یک می گفت با معلم ازدواج می کنم و دیگری می گفت نه من این کار را می کنم. معلمهای خوبی نیز

داشتیم مثلاً" همایون شهبازی و خسرو رشیدیان، وفا نصرت پور و نسرين بیجادی و روی ما خیلی تاثیر داشتند. کتابخانه ما به همت همین افراد بیشتر از چهار هزار جلد کتاب داشت. استاندار وقتی این را فهمید برای خود از آن استفاده تلویزیونی و تبلیغاتی فراوانی نمود و اینطوری جلوه داد که همه آنها به همت و تلاش او شکل گرفته، من نیز در مراسم افتتاحیه کتابخانه یک متن را قرائت نمودم که از تلویزیون آنزمان پخش شد. البته متن نوشته شد توسط همایون شهبازی چک شد و من یک انشأ نویس خوبی بودم، انشأ نویسی را از کلاس دو و سه شروع کردم همیشه میخواستم نویسنده شوم حتی بعضی اوقات انشا رانمی نوشتم یک دفتر خالی را جلو چشم می گرفتم و انشأ را از ذهن میخواندم. همه فکر میکردند که من واقعاً آنرا نوشته ام.

وریا: ولی سیاسی بودی و با جریان خاصی در ارتباط بودی؟

شمی: تا کلاس نهم من با هیچ جریانی نبودم،

ولی همه فکر می کردند که من با تشکیلات خاصی هستم مثلاً "ضبط صوت صبحگاهی قرآن را به نشانه ای اعتراض دزدیند و مسولین مدرسه فکر می کردند من بوده ام، من هم خبر نداشتم، حتی بعدها میخواستند من را از مدرسه بیرون کنند این وسائل را دوباره سر جای خود گذاشتند. اصلاً" نمی دانم کی بود بازهم رئیس مدرسه فکر میکرد همین کار نیز کار من بوده، آنها فکر کردند من از روی ترس مجبور شده ام وسائل دزدی شده را دوباره سر جای اول شان برگردانم. یکبار دیگر اطلاعیه پخش شده بود من هم بی خبر، فقط وقتی داشتم به دفتر مدرسه می رفتم دیدم که اطلاعیه هائی از روی دیوار افتاده اند آنها را برداشتم یک پاسدار آنجا بود گفت "بنداز، این چیه دستت" من هم گفتم ببین همه جا پر از همین کاغذها ست که روی دیوارها کوبیده شده است اینها فکر کردند این کار نیز کار من است من هم واقعا" خبر نداشتم برای خودم نیز سوال بود که این اطلاعیه های مربوط به کوموله را چه کسانی آنجا پخش میکردند. خلاصه سر همین مسائل من از مدرسه

اخراج شدم.

وریا : شما در تظاهراتهای ضد شاه شرکت کردی ؟

شمی : آری من در تظاهرات شرکت میکردم و در یکی از آنها بانکی را در شهر سنندج آتش زدند، من در سازمان دادن و کارهای خیابانی زیاد شرکت نداشتم ولی در مدرسه فعالیتهای زیادی علیه رژیم شاه داشتم، من کتابهای زیادی می خواندم خیلی اوقات معلمها با من بحث و جدل می کردند بعضی از معلمها نیز در همین رابطه با من مشکل داشتند. من خیلی چیزها را در مورد تاریخ جنبشهای ایران و کردستان میدانستم که معلمها نمی دانستند.

وریا: تو این اطلاعات را از کجا می آوردی ؟

شمی : از آبادی، صلوات آباد، در این آبادی خیلی اتفاقات می افتاد، آدمهای آن اکثرا" به جاهای دیگر حتی تا بغداد برای کار و کاسبی رفت و آمد داشتند و به همین دلیل نیز اطلاعات زیادی در ده رد و بدل میشد. پدر خود من توده ای بود همه اینها در یک قهوه خانه جمع میشدند. شوخی و بحث و جدل میکردند من هم همیشه

آنجا می رفتم و گوش میکردم. همیشه با پدرم
آنجا بودم از انواع جنبشها صحبت میکردند. کل
جریان مصطفی بارزانی و قاضی محمد
و را آنجا یاد گرفتم. مثلاً " کلمه
بلشویکها را خوب بیاد دارم که آنجا یاد گرفتم.
آنجا از توده بعنوان آدمهای منضبط و آگاه و
انساندوست اسم می بردند. خلاصه تاریخ هشتاد
سال گذشته آن موقع را خیلی خوب می دانستم
بهمین دلیل در مدرسه همیشه بحث داشتیم.
حرفهائی که میزدم از خودم بزرگتر بوداز
دوران ملا مصطفی، قاضی محمد و مصدق و
حسن البکر و تاریخ عراق با جزئیات می
توانستم حرف بزنم. پیرمردهای دهات ما خیلی
چیزها به من یاددادند قضیه اینطوری نبود که
برای من حرف بزنند و یا آگاهانه این جریانات
را برای همدیگر تعریف کنند خیلی اوقات در
دعوا با همدیگر داستانها را تعریف میکردند.
مثلاً " یکی به دیگری میگفت موقعی که من
برای مردم سخنرانی میکردم و با پلیس درگیر
میشدم، دیگری نیز می گفت زیاد از خودت
تعریف نکن تو سیاست نکردی، تو برای بدست

آوردن دو تا تخم مرغ اعتراض کردی و در این قهوه خانه فقط بحث نمی شد کلی مرافه ها آنجا حل و فصل میشد. خیلی اوقات کمک برای این و آن جمع آوری میشد. خلاصه من خیلی دوست داشتم آنجا را. قهوه چی همیشه با من شوخی می کرد مثلاً " می دانست که من کولا را دوست دارم گولم میزد و آب به من میداد و میگفت که کولاست و..... من در این قهوه خانه بعضی اوقات سرم شلوغ بود مثلاً" برای آنها شعر و کتاب و داستان میخواندم و آنها تشویق میکردند یکبار کلاس پنجم بودم که در همین قهوه خانه یک پیرمرد را دیدم که به عکس شاه تف انداخت در آن زمان این کار ساده ای نبود.

وریا : در کنار مدرسه ات و در اوقاتی که در مدرسه نبودى چكار مىكردى ؟

شمی : من در کنار مدرسه ام همیشه کار میکردم من همراه با هزاران بچه و نوجوان دیگر در شرکتهای ساختمانی و جاده سازی و کار میکردیم. دقیقاً زمانی بود که خانواده سلطنت تبلیغات پروژه کمک به بچه ها

را در فرانسه و کشورهای غربی راه انداخته و گوش مردم را با این تبلیغات کر کرده بودند ما بچه های دهات با اینکه کار میکردیم نان روی سفره به اندازه کافی نداشتیم. من به یاد دارم وقتیکه جشنهای دوهزار و پانصد ساله شاهنشاهی را گرفتند من کفش نداشتم پایم کنم که به جشن بروم. دوست داشتم یک پیراهن؛ یک شلوار درست و حسابی داشته باشم و به این جشن بروم. نداشتم. خیلی ها فکر می کنند زمان شاه چیز عجیبی بود ولی واقعا" زندگی ما اسفناک بود. من در بندکشی کردن پلهای قشلاق و جاده های دور برکارمیکردم و بچه هم بودم. تمام پلهای جاده سنندج - همدان تا نزدیک اولین تونل صلوات آباد من بندکشی کردم و در کنار این کار زمین و زراعت را نیز داشتیم. کار دهات نیز تمام شدنی نیست اینطوری نیست که مثلاً" هشت ساعت کار میکنی و بعد از آن استراحت داری. کار درروستا وقت معین نداشت. ماهم همیشه کار میکردیم و همیشه هم وقت داشتیم این قانون کار چه جوری بود؟ نمیدانم ولی اینطوری بود. همیشه کار میکردیم

واقعا" همیشه کار میکردیم و همیشه وقت نیز داشتیم.

وریا : کی روی تو تاثیر گذاشت که سیاسی شدی؟

شمی : من اصلا" خودم هم نمی دانم کی سیاسی شدم. می دانم بخاطر مسائل سیاسی همیشه مشکل برایم پیش میامد. در مدرسه در مورد تاریخ نوشته بودم که چه جوری ملک فیصل را کشتند. چیزهائی از این قبیل که این داستانها را در همان قهوه خانه مشهور شنیده بودم سر مسئله ملک فیصل معلم به من گیر داد و خیلی من را تحت فشار گذاشت حتی من را زد این مسئله را به بالاتر گزارش داد و رئیس مدرسه با من حرف زد و سوال کرد که من کی میخوامم آدم بشم؟ من نیز گفتم اتفاقا" من آدم هستم. همین آقای رئیس من را زیر منگنه و فشار گذاشت و گفت چیزهائی که تو به مدرسه می آوری مال خودت نیست من میخوامم بدانم تو این اطلاعات را از کجا میآوری؟ من نیز گفتم واقعا" دوست دارید بدانید؟ خوب با من بیا به قهوه خانه، همه دانشمندان آنجا هستند

سر همین جمله باهم دوست شدیم من داستانهائی را که میشنیدم و کتابهائی که میخواندم، مقایسه و بررسی میکردم و اینطوری برای خودم نیز جهت گیری سیاسی پیدا میکردم.

رئیس مدرسه همایون شبهازی در جمع معلمان از آنها پرسید که شاه چرا اصلاحات ارضی بوجود آورد باور کن از بیست و پنج معلم یکی توان جواب را نداشت و در همان لحظه مرا را صدا کرد گفت شمی چرا شاه اصلاحات ارضی بوجود آورد و من در جوابش گفتم چون می خواست که به مردم دنیا بگی که ایران یک کشور صنعتی است. همایون با لب خندی به من و روی به معلمها گفت این شاگرد شماست ولی از شما باسوادتر است!

وریا با یک جریان خاص سیاسی همکاری داشتی؟

شمی : گفتم که نه، اوائل همکاری سازمان یافته باجریان خاصی نداشتم اولین جریانی که با آنها همکاری کردم و اطلاعیه هایشان را پخش کردم چریکهای فدایی خلق (پیشگام) بودند. یک بار نیز چریکهای فدائی خلق را برای جلسه به

صلوات آباد دعوت کردم کسی نیامد فقط دو نفر بودیم یکی خود من، و دیگری نیز چریک بود و با وجود اینکه من خودم چریک بودم ولی بخاطر رفیق خسرو رشیدیان اطلاعیه های کومه له را نیز پخش میکردم. بگذار این هم بگم! من دفتر شعری داشتم و آن را به پیش سازمان، انموقع پیشگام بود در خیابان فرح سابق بردم و در پیش گام قبول کردند که چاپ کنند چون برایشان جالب بود و من در مجموع بیست تای شعر داشتم در واقع نوشت بودم ، ولی با انشعاب و درگیری فکری سازمان آنموقع اکثریت و اقلیت دیگه نفهمیدم داستان چاپ کتاب ما به کجا رسید..

وریا: رابطه تو با خسرو رشیدیان چه بود؟

شمی: خسرو رشیدیان به ما خیلی کمک کرد از طریق کانون تلاش میکرد تا سطح آگاهی ماها را بالا ببرد مثلاً کتابخانه ای که برای ما درست کردند و بیش از ۴۰۰۰ هزار کتاب در آن جمع شده بود و به همت کسانی مثل خسرو رشیدیان درست شد خسرو هر وقت به صلوات آباد میآمد

برای ما شعرهای زیبا و روان که به زندگی ما رابط داشت میخواند. در زنگهای تفریح در فاصله همان پانزده دقیقه استراحت زبان کوردی را به ما درس می داد. گاهی اوقات فیلمهای از کانون برایمان می آورد و نمایش می داد.

وریبا: بعد از اینکه از مدرسه اخراج شدی چکار میکردی؟

شمی: مثل همان کسانیکه پیر شده بودند و در قهوه خانه ها از خاطراتشان تعریف میکردند جهت کارگری روانه شهرهای دیگر مثل اهواز و شدم ابتداء به اهواز رفتم ولی یک شب که به خانه برگشتم تمام پنکه های سقفی هتل اخوت را با یک ستاره پنچ پر در واقع آرم کومه له زده بوده خیلی زیبا بود و من هم خوشم اومد اما صلواتها به اعتراض کردند و گفتند آگه شهامتش را داری برو اسلحه بر دارد این کارهای بچهگانه چی که می کنید و واقعا اذیت شدم و تصمیم از صلوات آبادیها دور کنم که از من ،یک غول بی یال و دم ساختند و خودم خبر ندارم اینطور در طول مدت یک دوستی از

مسجد سلمان داشتم و بنا به تشویق او به مسجد سلیمان رفتم. در مسجد سلیمان نیز از طرف جمهوری اسلامی دستگیر و به زندان رفتم به من مشکوک شده بودند میگفتند که چرا از همه این شهر، من به مسجد سلیمان رفته‌ام کار کنم. یازده ماه در تک سلولی بودم.

در مسجد سلیمان در یک هتل اطلاعیه‌های کومه له پخش شد و آن‌ها فکر میکردند که من هستم واقعاً من نیز نبودم بازجو‌ها اکثراً تحقیقات خود را با سوالاتی از قبیل اینکه من در مسجد سلیمان چکار میکنم و چرا به آنجا آمده‌ام؟ مطرح کردند و باور نمیکردند که من جهت فعالیت سیاسی از کردستان به آنجا نرفته‌ام! در ضمن چپها در مسجد سلیمان زیاد بودند، من نیز واقعاً برایم مهم بود که کی این کارها را میکرد. من سواد سیاسی داشتم بحثهای سیاسی زیادی را نیز میکردم و همین مشکوکیت آن‌ها را برانگیخته بود و همه فکر میکردند من کارهای هستم" نماینده کومه له هستم" من نیز از این حالت خوشم می‌آمد و واقعاً نیز هیچ‌کاره بودم خلاصه این مسائل باعث شد که به زندان بروم

و نوزده ماه در بدترین شرایط زندان بسر ببرم. یازده ماه اجازه حمام نداشتم به بیماریهای پوستی مبتلا شدم طوری که خودم از خودم بدم میآمد. پتو و لحاف نداشتم روزی یکبار نیز اجازه دستشوئی داشتم بعد از آن به زندان سنندج منتقل شدم در سنندج نیز مدت زیادی در تک سلول بودم. در سنندج اجازه ملاقات به مادرم را نداند در زندان سنندج س، سؤال و ج، جواب دوباره از اول شروع شد من نیز مریض بودم و حال جواب سؤالات را نداشتم سرگرمی من در زندان سنندج بازی با شپشها بود سلول من پر از شپش بود من آن ها را جمع میکردم آن ها را میشموردم با آن ها حرف میزدم حرکات آن ها را تعقیب میکردم و اینطوری وقت میگذراندم. در سنندج هفته ای دو پاکت سیگار بهم میدادند من از بیرون برایم سیگار زیاد میآوردند ولی زندانبانان آن را بهم نمیدادند ولی چند دفعه برایم پول فرستادند بدستم رسید. من بیماری شدید پوستی را از مسجدسلیمان با خودم داشتم در سنندج یک بیچاره گی دیگری به آن اضافه شد که پوست بدنم باد میکرد مثلاً یک دستم باد

داشت، بعد از دو ساعت یک طرف از صورتم و یا پایم باد میکرد و اینطوری باد کردن اجزای بدنم در گردش بود. خیلی اوقات باور نمی‌کردم و جاهای که باد میکردند را با دستم حس میکردم تا ببینم واقعاً اینطوری است یا نه، بالاخره یک شب من را از سلول بیرون کشیدند تقریباً ساعت سه شب بود و من را به حمام بردند من نیز وحشت کردم. چونکه چند شب قبل مهندس کمالی را اعدام کردند. خلاصه من را بردند واقعاً در حال راه رفتن به حمام پاهایم می‌لرزید بعد از مدت کوتاهی لرزش پاهایم تمام شد یک احساس بی‌خیالی بهم دست داد یکهو حالت‌م عوض شد و انگار نه انگار که خطر مرگ من مرا تهدید میکند. به نوعی ذهن‌ا تسلیم شدم و با قدمهای محکم توی ذهن خودم به پیشواز مرگم میرفتم وقتی که جلوی حمام رسیدیم من ناخودآگاه ایستادم تا آن موقع نمیدانستم کجا می‌روم پاسداره خیلی دلش برایم سوخت و با حالت خاصی بهم گفت "برو تو" من گفتم کجا بروم، پاسداره گفت "برو اینجا حمام است سعی کن خودت را تمیز بشویی" یکهو دلهره عجیبی بهم دست داد و تو

رفتم وقتی که توی حمام بودم نمیدانستم چه جوری حمام کنم در فاصله حمام کردنم خود به خود زبانم باد کرد طوری که نمیتوانستم حرف بزنم و مشکل داشتم نفس بکشم طوری که احساس میکردم دارم خفه می‌شوم خوب شد که این حالت زیاد طول نکشید و دوباره زبانم عادی شد بعد از این حمام من را به سلول دیگر بردن خیلی غم انگیز بود، واقعا جگرم آتش گرفت. وریا چرا؟ چون چند کتاب مطهری بود و کلی شپش روش راه می‌رفتند، من از سر بی حوصله گی به ورقه زدن کتابها مشغول شدم که در لابدلا هر ورق مو بود و در وسط کتاب چند کلمه نوشت بود دقیقا با این عبارت "موهای سرم می‌ریزد و خون ریزی شدید دارم دقیقا می‌دانم که جان زنده به در نخواهم برد و به همین دلیل این چند کلمه را می‌نویسم تا خبری باشد رو به بیرون، نسرين در بند" غم انگیز ترین لحظه های زندگیم بود و همین چند کلمه تادرون تک تک رگهای جسم و روح رفت و هنوز با گذشت ۲۵ سال از خودم می‌پرسم نسرين چی شد. و او حالا کجاست؟ بعد چند ماه مرا به

بندعمومی بردند در بند عمومی و در آنجا بیماری پوستی من خیلی بچشم میخورد جماعت میترسیدند که آن‌ها نیز این بیماری را بگیرند. جاهای زیادی از بدنم زخم شد که اثرات آن هنوز هم در بعضی جاهای بدنم دارم پوستم خود بخود می‌ترکید و چرک و خون از آن بیرون می‌آمد و من هم خیلی خیلی خجالت میکشیدم همین باعث شده بود که تماماً گوشه‌گیر شوم در زندان بیاد دارم که یک نفر از پیشمرگان کومه له بازگشته و خود را تحویل داده بود من از پنجره بندمان او را دیدم و او را شناختم و خیلی متاثر شدم. بعد از این همه رنج بالاخره آزاد شدم در کل دو سال زندان بودم که ۱۹ ماهش در تک سلولی بودم بعد از این همه رنج بالاخره آزاد شدم ولی از آزادم اصلاً خوشحال نشدم برای اینکه بیماری پوستی که به آن مبتلا شده بودم خیلی آزارم میداد حتی در خانه نیز گوشه‌گیر شده بودم اولاً روزی که آزاد شدم به خانه نرفتم و اول به سینما رفتم. در سینما فیلم جدائیها را نگاه کردم و در تمام مدت فیلم برای خودم گریه کردم وقتی از سینما بیرون آمدم یک

نفر از آبادی به نام " سید علا " من را دید خیلی خوشحال و ذوق زده شد میخواست من را بغل بگیرد نگذاشتم من را بغل بگیرد او نیز خیلی تعجب کرد گفت " کجا بودی "؟ گفتم تهران بودم،گفت تهران "چکار میکردی"؟ گفتم کار میکردم گفت شمی "چرا دروغ میگوئی مگر تو زندان نبودی" مگر همه ما مردم آبادی برای آزادی تو امضاء جمع نکردیم، من خودم کلی امضاء برایت جمع کرده‌ام، تازه من فهمیدم که خیلی تلاشها شده تا من آزاد شده‌ام. خلاصه از آنجا به قهوه خانه صلوات آبادیها رفتم که آنجا همه به رقص و پایکوبی افتادند و از آنجا جشن آزادی من شروع شد.مردم برای همدیگر چای میخریدند و به همدیگر تبریک میگفتند و آنجا احساس کردم که همه من را واقعاً دوست دارند. چه احساس زیبایی بود واقعا نمی توانم توصیفش کنم. فقط می توانم بگم من عاشق اون مردم هستم! برای اولین بار بیماری ایم را فراموش کردم مردم من را سوار ماشین کردند و با بوق زدن و شادیهای فراوان من را تا خانه همراهی کردند وقتی که به صلوات آباد رسیدم تمام مردم

اهل ده آمده بودند. همه من را بغل میکردند و من نیز وحشت داشتم و نمیتوانستم بگویم که من را بغل نکنید خلاصه بعدها معالجه شدم دوباره سلامتی را باز یافتم و بعد از مدتها دوباره برای کارگری به شهر اهواز رفتم. در اهواز دنبال کار میگشتم که یک نفر کرد عراق را دیدم در کنار خیابان نشسته و کفش واکس میکرد از او سؤال کردم که چگونه کار میکند درآمدش چه جوری است و اینطوری با او آشنا شدم البته او هر وقت که کار نداشت کفشهایی آورده بود آنها را دستکاری میکردبه آنهازیپ میچسباند با قیمت خوبی آنها میفروخت من هم یک جفت از او خریدم و خوب نگاه کردم که آنها چطوری درست میکرد من این ایده را از او دزدیدم.رفتم پول زیادی از همشهریهای خودم که در آنجا کار میکردند قرض کردم چرم زیادی با زیپهای متناسب آنها خریدم و مشغول به کار شدم و اینطوری در آمد خوبی داشتم. در مدت کمی پول زیادی جمع کردم و پول همکارهایم را پس دادم. بعد از مدتی همان شخص عراقی من را دید یقه من را گرفت من نیز به او گفتم بابا در این شهر

کسی سهم دیگری را نمیخورد من نیز محتاج کارم و تو هم کار کن موفق باشی خلاصه عصبانیت را از دلش در آوردم در ادامه با یک دکتر آشنا شدم که بیماریهای پوستی من را که هنوز تمام نشده بود درمان کرده چند روز یکبار به من یک آمپول میزد این آخرها خودم آمپول را از درمانگاه میخریدم و در درمانگاه آنرا تزریق میکردم تا آنموقع خیلی ها فکر میکردند من سرطان دارم حتی من را سرطانی صدا میکردند خلاصه من در اهواز بهبودی کامل پیدا کردم بعد از بهبودی با جسمی و حتی روحی دوباره به کردستان برگشتم در کردستان ضمن کارگری همیشه مشغول بحث و جدل با این و آن بودم. من از کومه له دفاع میکردم ولی ارتباط تشکیلاتی نداشتم واقعاً کومه له ای نیز نبودم. ولی چون در مقابل حزب دمکراتیها میاستادم و در تقابل از کومه له دفاع میکردم همه فکر میکردند که کومه له ای هستم بعد از مدتی دوباره جهت کار به شهرهای دیگر رفتم و نمیدانم چطوری بود که به اندیمشک رفتم شانس ما اندیمشک زیر موشکهای امام حسین جنگ

عراق بود و خیلی از دکان و بازار روزانه باز
نمیشد از آنجا نیز دوباره مجبور شدم به اهواز
برگردم و مدتی دیگر دوباره در اهواز کار
کردم بعد از مدتی تصمیم گرفتم از این
سرگردانی خلاص شوم و به این نتیجه رسیدم
برای پیشمرگه شدن به کومه له بپیوندم.

به همین دلیل به سنندج برگشتم و از آنجا از
طریق آبادیهای زیادی بالاخره به آبادی
"مایندول" رسیدم در آنجا نیز پایگاه نظامی
حکومت وجود داشت و آن‌ها فهمیدند که من آنجا
هستم و قصد رفتن به پیش کومه له را دارم من
را گرفته و من را کتک کاری کردند چهار
هزار تومان داشتم آنرا بردند هر کسی می‌آمد
یک لگد به من میزد و به آن‌های دیگر می‌گفت
این سگ را بزنید این کمونیست است یک
پیراهن سرخ تنم بود آنرا پاره کردند رنگ
سرخ نشانه کمونیستها بود من را از آنجا دوباره
منتقل زندان کردند من نیز وحشت کردم تمام
خاطرات بد و وحشتناک زندان مثل فیلم از
جلوی چشمانم گذشت خلاصه دوباره به زندان
سنندج برگشتم از نظر خودم هیچ راه برون

رفتی نداشتم اینطوری روز از نو روزی از نو خلاصه بازجو از من پرسید که من در دهات چکار میکردم من نیز گفتم رفته بودم خرید حیوانات که آن‌ها را در سندوق دوباره بفروشم خلاصه بعد از ازیت و آزار و بازجوییهای زیاد آخر سر بازجو حرفهای من را باور کرد فردای آن روز نامه‌ای آورد و گفت این را امضاء کن و برو آزادی نوشته بودند که متعهد شوید که با جمهوری اسلامی همکاری کنی من هم گفتم باشه و نامه را امضا کردم. و اینطوری آزاد شدم بعد از اینکه آزاد شدم فقط یک جمله در ذهنم بود که ” باید همکاری کنم“ و از تکرار ذهنی آن وحشت داشتم به همین دلیل احساس میکردم که فوری باید خود را به کومه له برسانم یک صلوات آبادی را پیدا کردم و از او کمک خواستم او یکی از دوستان صمیمی ام بود از من جریان را پرسید من نیز برایش توضیح دادم و گفتم اگر این بار من را بگیرند امضاء داده‌ام که همکاری کنم یعنی حیثت خودت هم نیز به خطر میافتد او نیز خندید و گفت باشه به کمک او با ماشین یک سرباز از پایگاه‌های

جمهوری اسلامی رد شدم و به یکی از دههای منطقه مریوان رسیدم یک نفر را دیدم او نیز گفت در این دهات پایگاه پاسداران دارد وحشت کردم و گفتم راههای دیگر خلاصه من را راهنمایی کرد من نیز دهات به دهات رفتم میدانم به نزدیک یک آبادی رسیدم به نام " رهش که" از کومه له خبری نبود در آن بیابانها خیلی گرسنه بودم و نان نیز نداشتم نمیدانم خوابم برده بود یا خیلی خسته بودم متوجه نشدم وقتی متوجه شدم یک نفر اسلحه اش را روی سرم گذاشته است و هیچی نمیگوید یکهو شوکه شدم و گفت تکان نخور دیدم اصلحه اش اسلحه شکاری است خیالم راحت شد.گفت "میتوانم تو را بکشم تو کی هستی و اینجا چکار میکنی" من هم تشخیص دادم که اهل آبادی است به شوخی گفتم من پسرزاده بابا سیدابراهیم صلوات آباد هستم به من دست بزنی زبان خودت و خانواده ات لال می شود او باباسیدابراهیم را میشناخت خلاصه چای برایم درست کرد نان بهم داد داشتیم با هم بحث میکردیم دیدم از دست کومه له ناراضی است و گلایه میکرد علتش قبل از

از اینکه به خانه‌اش برسیم گفت که او یک زن دارد که یازده سال از خودش بزرگ‌تر است سؤال میکرد که آیا میتوانم یکی از دختران خوشگل کومه له را برایش جور کنم؟ من هم میگفتم نه ولی اگر صلوات آبادی بود شاید مادرم را بهت میدادم و همینطور با هم شوخی می کردیم. خلاصه به خانه‌اش رفتیم و دیدم زنش پیر است و یک بچه هم دارند زنش شانه من را بوسید واقعاً فکر میکرد من بچه باباسیدابراهیم هستم فکر میکرد امام زاده هستم روز بعدش میخواست من را به بیرد ولی گفتند سرجاده بازدید میکنند من هم ترسیدم و نرفتم آنروز هم ماندم روز بعد من را با اسب و همراه یک نفر اهل آبادی به شلیر منتقل کردند شلیر نیز یک بیابان بود، بیابانی کوهستانی، با باغ های زیبا و خانه باغ ویران شده و با یادگارهای به جا مانده مردمانی که مورد تعرض حکومت‌های بحث و حکومت پادشاهی ایران قرار گرفته بودن و همه سرنوشتان چی شده بود اطلاعات دقیقی ندارم ! دوباره نمیدانستم کجا بروم و ساعت دو بعدازظهر دیدم جمعی دارند

من چهار جوان به همین روستا اومد بودند تا به کومه له ملحق بشند ولی همین کشاورزه برای رساندن آنها به کومه له دو هزار تومان گرفته بود که دکتر عثمان مریوان بهش تذکر داده بود و عملش را غیر انسانی توصیف کرد بود و او هم رفته بود پول را به کومه له پس داده بود من نیز دویست تومان داشتم بهش دادم شب میخواستیم به آباد و به خانه او برویم هنوز به آبادی نرسیده بودیم متوجه شدیم که پاسدار به آبادی آمده است من نیز فوری دوباره به باغش برگشتم و برای فردا قرار گذاشتیم و او نیز به آبادی رفت ولی من جایی که قرار گذاشتیم نرفتم چون ترسیدم که مبادا جای من را لو بدهد من جایی رفتم که از دور حتی آبادی را میدیدم و فکر کردم اگر آنها آن مسیر بیایند بتوانم در باز شوم فردای آن روز دوباره برگشت و خیلی دنبال من گشت من نیز بعد از اینکه مطمئن شدم کسی دور و برش نیست بازگشتم. گفت ” مرا باور نداشتی؟“ گفتم چرا؟ ولی اینطوری بهتر بود دوباره غذا بهم داد و امروز در کار زراعتی کمکش کردم و شب به خانه شان برگشتیم قبل

گندم درو میکنند به نزد آن‌ها رفتم و آن‌ها من را راهنمایی کردند که اینطوری به یک آبادی در آنجا رفتم ولی کسی نبود آبادی خالی، خالی بود من هم تصمیم گرفتم آنجا بخوابم نمیدانم اصلاً خوابم برد یا نه خلاصه روز بعد ساعت چهار صابر و کامیل را دیدم و پرسیدم گفتند که کومه له هستند دیگر خیالم راحت شد دکتر صابر سؤال کرد که تنها هستم یا نه گفتم نه یک دوست دختر زیبا نیز دارم گفت کجاست! چرا را نیلوردی؟ شوخی گفتم خودم با هزار بدبختی آمده‌ام، فقط شوخی بود، تازه وقتی به آن‌ها رسیدم فهمیدم که چقدر مریض هستم خلاصه هجده روز کومه له من را با اسب این‌ور و آن‌ور میکرد سه ماه گذشت که به آموزشگاه کومه له رسیدیم از اینکه به کومه له رسیدم خیالم راحت شد انگار تمام آرزوهایم برآورده شده است از نظر روحی و روانی شاداب شدم ولی از نظر جسمی داغون شده بودم طوری که قبل از آن از ترس و وحشت اوضاعی که در آن بسر بردم آنرا زیاد احساس نکرده بودم تازه وقتی که به کومه له رسیدم و بعد از اینکه اطمینان

حاصل نمودم تازه فهمیدم که هیچ قدرت جسمی نداشتم

طوری که اصلاً قدرت پیاده روی نداشتم و با اسب من را هجده روز اینور و آن ور می بردند بعد از اینکه بهبودی جسمی پیدا کردم احساس کردم تمام دنیا را بهم داده اند از ذوق زدگی و شادابی نمیدانستم چکار کنم هر کاری را که به من بعنوان وظیفه میسپردند با دل و جان آن را انجام میدادم سه ماه در گردان کاک فواد در منطقه مریوان فعالیت کردم و بعد از سه ماه به آموزشگاه کومه له جهت دیدن آموزش سیاسی و نظامی منتقل شدیم در این فاصله من داستان زندگی تا آنموقع خودم را آنطوریکه بود تعریف کردم کومه له نیز سرهمین تعریفات من که صادقانه آنرا در میان گذاشتم به من مشکوک شدولی این مشکوکیت را نشان ندادند من خیلی با علاقه از سرگذشت خود برای همه تعریف میکردم همزمان سخت مشغول یادگیری و بحث و جدل با آموزشیهای دیگر بودم من خیلی به کومه له علاقه و اطمینان داشتم فکر نمیکردم که روزی کومه له من را دستگیر کند یک روز

رفیق کمال قطبی گفت شمی میخوایم با هم پیم پنگ کنیم گفتم باشه و دو نفر به طرف زندان کومه له راه افتادیم و در حیات زندان پیم پنگ بود و من هم خیال کردم کمال من را دوست دارد واقعاً میخواد با من بازی بکند اما اینها چون مدرکی از من نداشتند ولی یک زندانی مدعی شد که گویا به نامه داده برای ارتباط با جمهوری اسلامی. وقتی که از محل زندان دور شدیم و هنوز به آموزشگاه رسیده بودیم مسئولین وقت آموزشگاه کومه له جریان مشکوکیت خود را با من در میان گذاشت و بدونه معطلی گفت از این لحظه به بعد تو زندانی هستی من فکر کردم شوخی میکند بعد متوجه شدم که قضیه جدی است خیلی سؤالات داشتم که برای آن‌ها فقط یک جواب داشت آنهم این بود که ما مشکوک هستیم و میخوایم این مشکوکیت را روشن کنیم این اتهام خیلی بهم برخورد دوست داشتم من را تیرباران کنند و چنین چیزی نگویند خیلی برایم مهم بود که زندانی نشوم خواهش کردم که من را دستگیر نکنند چونکه میترسیدم در منطقه آبرویم پایمال شود ولی اونها دست

بردار نبود و من همراه با دو مامور از آنجا به زندان کومه له برند وقتی که من را به زندان بردند مقاومت کردم و مجبور شدند من را با زور ببرند خلاصه متوجه شدم که یک پرونده ذخیم بعنوان نفوذی و... برای من درست کرده بودند خلاصه اینطوری پانزده روز در زندان کومه له بسر بردم در زندان خیلی درگیر می شدم و با دکتر داریوش بازجوی کومه له حسابی دعوا کردم و در حال بازجویی دکتر داریوش به من یک سیلی زد من بهش گفتم آدم نالایق ناشایست من از دست جمهوری اسلامی فرار کرده ام تو به چه حقی من را میزنی دکتر داریوش حتی اتهام این را به من میزد که من هواداران حزب دمکرات را نیز لو داده ام و جمهوری اسلامی آن ها را دست گیر کرده است دکتر داریوش حرکاتش خیلی ناشایسته و روانی بود من نیز اصرار میکردم که اتهاماتش را باید ثابت کند من تمام این بحثها را برای جمشید شیرزاد که پیشمرگ کومه له بود تعریف کردم جمشید شیرزاد این وضع اتهامات و برخورد دکتر داریوش به من را به بحث عمومی تبدیل

کرده بود خودم برای کمیته مرکزی نامه نوشتم و اینطوری گندش درآمد من میدانستم که کومه له عکس العمل نشان میدهد میدانستم که پشتم محکم است ولی دکتر داریوش این ها را نمیدانست در آخرین بازجویی که با هم داشتیم گفت تو آدم شروری هستی و من برای تو ”تقاضای اعدام کرده ام“ (واقعا تقاضای اعدام کرد بود) من نیز گفتم تو آدم نالایق و ناشایستی هستی و برای این پست بدرد نیمخوری من از شما شکایت دارم خلاصه کمیته مرکزی دخالت کرد و من به سرعت آزاد شدم و تا آنجا که میدانم دکتر داریوش نیز تنبیه شد و از من دلجوئی کردند و گفتند اگر بخوادم میتوانم پیشمرگ شوم من نیز از همه چیز نفرت پیدا کرده بودم تمام رؤیاهایم به هم ریخته شده بود هر چه با من حرف زدند قانع نشدم و کومه له را به جا گذاشتم و پیش چریکهای فدایی اقلیت یعنی شورای عالی رفتم وقتی که به آنجا رفتم در مقر دنبال مسئولشان را گرفتم و گفتم شما به هر چه که بهش اعتقاد دارید به من بگوئید که شما چی دارید؟ تشکیلات دارید؟ قاضی دارید؟

محاکمه میکنید؟ چه کار می‌خواهید بکنید؟ زود شروع کنید من به اندازه کافی محاکمه شده‌ام به اندازه کافی زندانی شده‌ام دیگر حوصله محاکمه و زندان شما را نیز ندارم اگر می‌خواهید به من کمک کنید از همین روز اول بگوئید اگر هم نمی‌خواهید من همین حالا به مسیر خودم ادامه دهم و دنبال کسانی، جریاناتی بگردم که می‌خواهند به من کمک کنند دیگر حوصله ام سررفته است طاقت محاکمه بازجویی ندارم گفتم اگر به من کمک میکنید .. البته هنوز حال وضع خوبی نداشتم و در یک حالت بحران فکری بودم. در آن زمان دوتن از مسئولین آنموقع به تفصیل به دلجوئی از من پرداختند و از من خواستند که وارد آموزشگاه کومه له شوم بنا به فشار روحی نتوانستم بپذیرم، و با توجه به اندک آشنائی در آن زمان با بخشی از چریکها به نام شورای عالی نزد آنها رفتم و ضمن تشریح حال و روز خود آنها مرا پذیرفتند و به مدت سه ما در مقر شورای عالی ماندم و الحق از هر لحاظ انسانی به من کمک شد و خود را باز یافتم، خلاصه آن‌ها نیز خیلی به من محبت کردند به

من اطمینان خاطر دادند که محاکمه نمیکنند اینطوری آنجا ماندم بعد از یک هفته گفتند تو از نظر روحی و روانی خیلی خسته‌ای مشکلات تو مشکلات فلسفه‌ای است ما تصمیم داریم برایت یک کلاس فلسفه بگذاریم خلاصه برای من یک کلاس فلسفه سه ماه گذاشتند و بنده در آنجا سه ماه کلاس فلسفه خواندم خلاصه کلاس فلسفه تمام شد بعد از این مدت توسط چند تن از کادر های کومه له با من گاه‌گذاری ارتباط داشتند مرا تشویق کردند که به صف کومه له باز گردم. یک روز دیدم که امین گرگی یکی از اعضا کومه له با جریانات دیگر بود آمد و به من گفت من با تو کار دارم من را دعوت کرد که به مقر کومه له بروم اول گفتم نه خلاصه خیلی اصرار کرد و گفت این یک دعوت رسمی است خواهش میکنم به مقر کومه له بیا کارت داریم خلاصه من نیز سر موعود به مقر کومه له رفتم بیاد دارم که و یک دو نفر دیگر نشسته بودند بعد از محبت‌های زیادی گفتند چرا به کومه له برنمیگردی گفتم نمی‌آیم آنجا بحث در گرفت خلاصه بعد از چند روز بحث من را قانع

کردند که به کومه له برگردم این مسأله را با مقر
چریکها مطرح کردم اصلاً یادم نمیرود که حماد
شیبانی گفت شمی ”من دوست ندارم به کومه له
برگردی ولی تصمیم با خود توست فقط این را
بدان هر وقت هر کجا گیر کردی و کمک
خواستی در ما به روی تو باز است بدون قید و
شرط بهت کمک میکنیم هر چه که در توان ما
باشد از تو دریغ نخواهد شد“ خلاصه کوتاه کنم
من درس فلسفه را تمام کرده ام به کومه له
برگشتم و این بار با زبان درازتر و ولی این
بار جرأت نکردم بگویم فلسفه نیز یاد گرفته ام
چون ترسیدم اینبار بگویند آموزش دیده که ازش
مشکوک نشویم، خلاصه دوباره به آموزشگاه
رفتم و از آنجا پیشمرگ کومه له شدم و در
گردان شاهو سازماندهی شدم جالب اینجا بود
یک روز با یک نفر مهابادی هیمنطوری
صحبت میکردیم و گفت تو اهل کجایی؟ من هم
گفتم من اهل صلوات آباد هستم گفت ”شمی را
میشناسی؟“ گفتم نه نمیشناسم، گفت ”آری
جاسوس بود یک جاسوس خطری بود خیلی آدم
کثیفی بود“ و من گفتم عجب خیلی آدم خطری

بود؟ گفت ”آری خیلی خطری بود“

”خیلی چیزها را علیه کومه له طراحی کرده بود“ ”حداقل شش تا هفت طرح از طرحهای مختلف و خطری برای ضربه زدن به کومه له را داشت“ ”من گفتم خوب آآن کجا است“ ”گفت ”نمی دانم مثل اینکه کومه له فهمید میخواست اسیرش کند ولی مقاومت کرد و فرار کرد“ ”من یک آه و یک نفس عمیق کشیدم و با لبخنده گفتم من این شمی را می شناسم با این همه رنج و درد، من بالاخره به گردان منتقل شدم و زندگی پیشمرگی را این بار با آگاهی بیشتر و با ثبات شخصیتی بیشتری ادامه دادم خیلی به تحقیقات علاقه داشتم همیشه دوست داشتم مطالعه کنم به هنر نیز خیلی علاقه داشتم. با دوستانی که علاقمند به هنر بودند یک گروه تئاتر درست کردیم و برای پیشمرگان تئاتر باز می کردیم ، در جریان کانی خیاره (دیزلی) حضور داشتم. در حرکت های نظامی، خاطره ها و گزارشهایی برای برنامه ”ئاسوی شورش“ رادیو کومه له تهیه می کردم. زمستانها دوران فراغت در اردوگاه های کومه له بعنوان کسی که شادابی و

سر گرمی را به اردوگاه می بخشیدم چهره ای شناخته شده بودم . تئاترهای : مرز ، سگ مرد ، آواره، ثریا قاتل فرزندان خویش، کرایه نشین، از بالا به پایین ، زندان، تئاترها هائی که در ذهن پیشمرگان کومه له آن زمان هنوز فراموش نشده است به کمک دوستان بازی کردم. بعد از فاجعه گردان شوان در این گردان سازماندهی شدم و برای جبران خسارت گردان شوان در منطقه سنندج در جوله های شرکت داشتم.

یک روز شروع کردم رومان بنویسم آرزوی دیرینه ام بود که نویسنده و رومان نویس بشوم و فکر میکردم که آلان وقت و امکاناتش فراهم شده است و به همین دلیل شروع کردم داستانهای کوتاه مینوشتم تئاتر مینوشتم عضو کانون هنر و ادبیات کارگری کومه له شدم شعرهایی مینوشتم ولی خودم جرأت خواندن آنرا نداشتم چونکه شعرهای من همیشه مورد نقد قرار می گرفت! به من گفتند شعرهای تو چریکی است من در کومه له یک آدم مشکل سازی بودم کومه له هیچوقت به من واقعاً باور نکرد که من، من هستم و من کس دیگری نیستم

و نمی توانم باشم. دلیلش نیز این بود که من به نسبت یک جوان دهاتی خیلی مسائل را میدانستم این همیشه و در میان کومه له نیز سؤال برانگیر بود من یاد گرفته بودم دهنم را باز کنم و حرف واقعی دلم را بزنم و این خیلی اوقات با محیط سازگار نبود

انتقادات من از مسائل کوچک تا بزرگ مسئولین را ناراحت میکرد شاید خیلی اوقات نمیدانستم چه چیز را کجا و در چه جمعی و به چه شکلی مطرح کنم و این مشکل ساز بود فکر میکردند من جوسازی میکنم فکر میکردند من ناراضیان را ناراضی تر میکنم و حتی خیلی اوقات کسانی انتقاد داشتند ولی طوری مطرح میکردند که گویا من آنرا گفته ام مثلاً میگفتند بقول شمی، من هم آنجاهایی که خودم بودم بیشتر میخندیدم وجدی نمیگفتم که من این حرفها را نزده ام با این وضع همیشه عاشق شعر نویسی بودم و وجود این مشکلات، من دست از تلاشهایم برنمیذاشتم ولی این تأثیر داشت که فعالتهای من و اثرات من را اصلاً جدی نگیرند به یاد دارم که در منطقه مریوان با شهید

روشنک آشنا شدم روشنک و رفتا او من را تحت تأثیر گذاشته بود بعد از چند روز روشنک در یک درگیری با نیروهای جمهوری اسلامی با گلوله ژ ۳ زخمی شد و موقعی که جان باخت من در کنارش بودم این واقعه برایم خیلی ناگوار بود و بسیار تحت تأثیر قرار گرفتم رفتم زیر سایه یک سنگ بزرگ نشستم و یک شعر برایش نوشتم موقع خاکسپاری رفتم شعرم را بخوانم رفیق مسئول گفت ”اول بده خودم بخوانم ببینم چی نوشتی“ خواند و گفت برو برو ”این شعر احساسی و ایدالیستی است نمیشه آن را خواند“ من هم گفتم شعر فقط احساس است، من هم یک نگاهی بهش انداختم و هیچ مقاومت نکردم و شعرم را دوباره در جیبم گذاشتم کمی اینورتر آمدم و شعرم را پاره کردم و آنرا پرت کردم به چنین دلایلی خیلی از شعرها و اثرات هنری خودم را نشان نمیدادم و متاسفانه از بین میرفتند زندگی من در کومه له یک زندگی پر تحرک و شور و شوق و متناقض و بعضا متشنج بود هر کاری میکردم به خودم که به کارم را نمیتوانستم به انتها برسانم هیچ وقت

موفق نشدم یک کتاب کوچک به چاپ برسام
من یک خصلت دیگر نیز داشتم، من میخواستم
بگویم من نیز هستم برایم مهم نبود کومه له در
مورد من چه فکر میکند میدانستم پیش مسئولین
زیاد خوشنام نیستم ولی از طرف دیگر همیشه
دور و برم شلوغ بود همیشه تعداد زیادی نیز
مشوق من بودند همیشه شوخی و شلوغی داشتیم
به هیمن دلیل وقتی که من در مورد افغانستان
کنفرانس داشتم نزدیک صدپنجاه نفر آمده بودند
که آن زمان چنین تعدادی فقط برای مسئولین
بزرگ و موضوعات مهم جمع میشدند این
افتخارات را نیز داشتم

وریبا: پس چرا کومه له اینقدر برایتو مهم بود؟
چرا اصلحه این سازمان را به دوش گرفته
بودی؟ چرا جان خود را برای این جریان به
خطر انداختی؟

شمی: من این را میتوانستم از هم جدا کنم و
اعظمت کومه له را ببینم من میدانستم کومه له
در دل خود ارتجاع علیه خودارتجاع بلند شده
است در یک شرایط قهقرائی و سیاهی، ارتجاعی

پرچم برابری را برافراشته بود هم ضعفهایش را میدیدم و هم نقطه قوتهایش کومه له وقتی که در منطقه پرچم آزادی و برابری را برافراشته بود که جامعه ایران مدتها بود از نداشتن جریاناتی سیاسی و رادیکل در رنج بود عظمت کومه له در این بود که تو میدیدی که ارتجاع به معنای واقعی کلمه معاصر کرده یا گرفته بود آنرا از همه لحاظ سیاسی، تاریخی، نظامی، فرهنگی و در دل چنین اوضاعی کومه له ای میدیدی که سربلند و با عظمت فراوان برای برابری انسان ها تلاش میکرد از هیچ مانعی هراس نداشت کومه له غیر از این معنی نداشت و هم گرایش رادیکال و مترقی ترین حزب چپ در آسیا، اما اگر کومه له را نسبت به توقعات خودمان ارزیابی کنیم دارای اشکالات زیادی نیز بود و هست

وریاء: سر چه موضوعاتی کنفرانس دادی؟

شمی: سر افغانستان سر صندوق تعاونی های اجتماعی کارگران، این او اخیریها وقتی که من را اخراج کردند سر مسأله کامبوج کار میکردم

وریا: کجاها و در چه گردانهائی بودی؟
شمی: گردان شاهو بودم بعد از بازسازی گردان
شوان من در این گردان سازماندهی شدم
وریا در زندگی روزانه چه چیزی برایت جالب
بود؟

شمی: زندگی در کومه له همه اش برای من
جالب بود یک نوع فداکاری وجودداشت که
خیلی قابل تحسین بود مثلاً طرف حاضر بود به
خاطر نجات دوستش، چنان خود را به خطر
بیندازد و واقعاً خیلیها برای اینکه خطر از روی
رفیقش رفع کند خودش کشته میشد این را در
کمترین تشکیلاتها آدم میتواند ببیند. به یاد دارم
که این حالت در حالتهای عادی نیز وجود داشت
مثلاً یک بار اینقدر تشنه بودم که من در حالت
بیهوشی قرار گرفتم به یاد دارم که رضا سهم آب
خود را به من داد کومه له یک تشکیلات توده‌ای
ابهت دار بود من کومه له آنموقع با بعضی از
کومه له ایهای امروز که اسم تشکیلاتهایشان را
که جعل کردن و کومه له گذاشته‌اند مقایسه کنیم
میبینیم یک کپی رنگ باخته و از نظر سیاسی
توخال دور از برابری طلبی، بی ادب و

حاشیه‌ای این‌ها واقعاً فقط اسم کومه له را بر پیشانی نواشته اند هیچی از آن را ندارند اگر کسی از من سؤال کند که کومه له چیست؟ می‌گویم کومه له یعنی برابری طلبی کومه له یعنی خوبی که سرسیاستهای انسانیش سازش‌پذیری را نمیشناسد کومه له یعنی حزب راستین کارگران و زحمتکشان حزبی که در دل ارتجاع و در اوج قدرت مرتجعین به خود اجازه قد علم کردن داده و به هیچ چیز غیر از برابری راضی نیست نظر خودم این است که امروز هیچکدام از کومه له‌ها این نیستند مسأله‌ای که خیلی من را تحت تأثیر قرار داد فاجعه گردان شوان بود من خودم آنموقع در گردان شاهو بودم ولی اکثر رفقای من در گردان شوان بود هم خودم و هم آن تمام تلاشهایم این بود که به گردان شوان منتقل شوم ولی موافقت نمی‌کرد. یعنی اگر اصحاق مانع نمیشد من نیز با این گردان از بین رفته بودم موقعی که فاجعه گردان شوان اتفاق افتاد من در اردوگاه بودم از نظر عاطفی تا امروز نیز بزرگترین ضربه عاطفی برای من بود و از نظر سیاسی نیز بزرگترین لطمه‌ای

بود که آن را احساس کردم آن اعتقادی که به طرح‌های نظامی تشکیلات داشتم را از دست دادم با دیدی نقادانه به تمام طرح‌ها و برنامه‌های تشکیلات می‌پرداختم بعد از اینکه گردان شوان بازسازی شد من نیز جزء کسانی بودم که دوباره گردان را درست کردیم ولی سر بی اعتمادی که به من دست داده بود حرف‌هایم خود را بی پروا می‌گفتم و این تشنجات من با مسئولین را نیز بیشتر کرده بود خلاصه ما بعد از اینکه گردان شوان را درست کردیم به منطقه رفتیم

وری‌ا : چه احساسی داشتید وقتی که به محل فعالیت گردانی رفته بودید که خود آن‌ها وجود نداشتند و شما به اسم آن‌ها و یا جانشینان آن‌ها فعالیت می‌کردید ؟

شمی: ما احساس خوبی نداشتیم برای همه ما فضای سنگینی بود ما دوست داشتیم جای آن‌ها را پر کنیم ولی میدانستیم که ما آن‌ها نیستیم و نمیتوانیم باشیم میدانستیم ابهت آن‌ها را نداریم و نمیتوانیم داشته باشیم برای ما وظیفه سنگینی بود

وری‌ا: مردم چگونه برخورد میکردند ؟

شمی مردم نیز تقریباً احساس ما را داشتند گردان شوان برای مردم خیلی مهم بود زمانی اهمیت و جایگاه آن‌ها را در میان مردم احساس کردیم که خود آن‌ها دیگر از دست داده بودیم آن‌ها ضمن اینکه از کمبود عظمت گردان شوان رنج میبردند همزمان به ما نهایت محبت را میکردند و از ما پشتیبانی مینمودند. در میان حالت غمگینی که داشتند به این خیلی دلخوش بودند که جمع دیگری پیدا شده‌اند و میگویند ما گردان شوان هستیم و میخواهیم همان گردان باشیم ولی هر دو میدانستیم که ما آن نیستیم

وریاء: جمعی از گردان شوان اسیر شدند و در سنندج اعدام شدند شما کی در منطقه حضور داشتید قبل از اعدام آن‌ها یا بعد از آن؟

شمی بلی ما قبل از اعدام آنها بودیم. پشت یک آبادی در نزدیک سنندج مخفی بودیم یک زن برای من تعریف کرد خیلی چیزها را گفت ولی چیزی که آلان به یاد دارم این است که گفت ”من کاک قادر را دیده‌ام یک دست او فلج بوده دستش تکان نمیخورد“ ازش پرسیدم او نیز گفته

است ما کمونیست و کومه له می‌مانیم دیگر یادم نیست این زن قادر را در زندان یا بیمارستان یا کجا دیده بود من خیلی دوست دارم از این عزیزان یاد کنم نگاه کن در وجب به وجب خاک کردستان خون کمونیستها ریخته شده است

وری‌ا: تو تا کی در گردان شوان بودی؟

شمی: تا سال ۶۸ من یک زخمی را در منطقه به اردوگاه کومه له آوردیم مدتی در اردوگاه کومه له بودم و یکهو رفیق صدیق کمانگر ترور شد دسته ما ماموریت دستگیری صدیق گزالی را بعهده داشت صدیق جاسوس حکومت بود و به میان کومه له رخنه کرده بود و وقتی که نگهبانی صدیق کمانگر می‌شود به او تیراندازی میکند و اینطوری صدیق کمانگر را ترور کرد و خودش فرار کرد که او را پیدا نکردیم بعد از این ترور کمیته مرکزی کومه له تصمیم گرفت که هر کسی که در زندان جمهوری اسلامی بوده و ابهاماتی در پرونده او هست را محترمانه کار بگذارند در این رابطه ۱۳ نفر را اخراج کردند که یکی از آنها من بودم

وریا: چه جوری اخراج شدی ؟ موقعی که این
تصمیم را اعلام کردند چکار میکردی ؟

شمی: من خوابیده بودم قرار بود امروز آشپز
باشم ولی از ماموریت برگشته و خیلی خسته
بودم و نمیخواستم به آشپزی بروم عبدالله من را
بیدار کرد من نیز فکر کردم که میگوید چرا به
آشپزی نرفته ام یکهو ”گفت ما تا آلان فکر
میکردیم رفیق ما هستی ولی آلان میدانیم که
اینطوری نیست و گفت همین آلان وسایلهایت را
تحویل بده“ من هم شوکه شدم گفتم وسائل چی ؟
گفت ”اصلحه حمایل و بدونه اراده تفنگم را بلند
کردم و بهش دادم“ چیزی دیگری نداشتم فقط
یک دستمال ابریشم داشتم و تفنگم یادم نمیرود
که تازه ۱۰ دینار داده بودم تا کلانشینکفم را
عوض کرده بودم یک کلانشینکف تاشو داشتم و
واقعا برام جالب بود ولی رفیق عبه درک این
را نداشت که صبر کند تا من بیرون بروم و
همانجا تفنگ من را به به یک رفیق زن داد
چنور نیز از اینکه تفنگ خیلی قشنگی بهش
داده اند خیلی خوشحال شد بی اطلاع از اینکه
حرکاتهای این ها چقدر من را از نظر روحی

زخمی میکند حرکات این دو نفر اینقدر برایم زشت بود که اخراجم را فراموش کردم در این لحظه همه چی برایم بی معنی شد به همین دلیل هیچ مقاومتی نکردم برایم نیز دیگر مهم نبود ثابت کنم که بی گناهم یا با گناهم از همانجا عبه جلو من راه افتاد و چهار نفر از رفقای صمیمیم دو نفر راست دو نفر چپ جلو نیز در وسط من را به روابط عمومی بردند. من دیگر نفرت داشتم آنجا بمانم چونکه فکر میکردم بعد از سالها تلاش و بدبختی و زحمت در این تشکیلات آخر سر یک اتهام مبهم چند ساعت قبل رفیق جان جانی و چند ساعت بعد به نگهبان و اسیر تبدیل شدیم سؤال کردم که چرا من را باز داشت نمیکنند در جواب گفتند آن ها این کار را نمیخواهند بکنند چند روز آنجا ماندم و چهار نفر از همین اخراجیها نیز پیش من بودند فضا خیلی عوض شده بود به همدیگر هیچکاری نداشتیم من از آنجا به شهر رانیه رفتم در آنجا قرار بود کومه له به من کمک کند که خودم را تأمین کنم چند نفر را دیدم که قدیم کومه له بودند و آنجا زندگی میکردند آن ها از دیدن من خیلی

خوشحال شدند ولی من میدانستم که شهر رانیه مرکز جاسوسی چندین کشور بود و بخصوص ایران و عراق خیلی مایه برای جاسوسانشان میگذاشتند مرکز جاسوسی آمریکا، ترکیه، ایران و عراق بود من تازه رسیده و در قهوه خانه داشتم چای مینوشیدم دقیقاً جلو در جلو چشم همه ما یکی تفنگ به روی دیگری کشید و او را کشت. من فوری به مقر کومه له رفتم و گفتم من در این شهر نمیانم میخوامم به سلیمانیه بروم آن ها گفتند نمیشود باید اینجا بمانی ولی با اولین ماشین کومه له با مسئولیت خودم به سلیمانیه رفتم و آنجا به مقر کومه له رفتم چونکه بدون اجازه آمده بودم آن ها هیچ تمایلی برای کمک به من را نداشتند دو روز آنجا در مقر ماندم بعد از دو روز گفتند اینجا هتل نیست و خلاصه محترمانه من را جواب کردند من نیز مقداری پول داشتم خود کومه له بهم داده بود سه روز در هتل خوابیدم بعد از آن پول تمام شد تقریباً حدود دو روز پول نداشتم غذا بخورم شبها بغل دیوارهای پس کوچه ها خوابیدم روز سوم در یک قهوه خانه کار پیدا کردم به روزی ۴ دینار و

همان روز در سرچنار یک اتاق پیدا کردم که بیشتر شبیه به یک طویله بود تا یک اتاق ولی برای ماهی ۳۵ دینار فوری آنرا پذیرفتم اینطوری مشغول به کار شدم

وریچه‌جوری این کار را پیدا کردی؟

شمی: دکان به دکان می‌گشتم و سؤال می‌کردم! وقتی به این قهوه‌خانه رسیدم اسم صاحبش کاک والی بود. کاک والی نیز قدیم ایرانی بود ولی من نمیدانستم بهش گفتم آقا جان من واقعاً اهل کار هستم ما خودمان چایخانه داشتیم من اهل ایران هستم و اینجا خیلی محتاج پول هستم و یک عمو هم اینجا دارم دنبالش می‌گردم کاک والی گفت خوب شروع کن کار کن ، فوراً شروع به کار کردم بعد از دو روز از گرسنگی نمیتوانستم کار کنم بهش گفتم نان میخورم و پول آنرا از حقوقم بردار یک نان و ماست و چای خوردم دوباره جان گرفتم خلاصه رابطه بین من و کاک والی خیلی صمیمانه بود همیشه سعی داشت من را پای کاسه پولش وقتی که خودش جایی میرفت بگذارد روزی به من چهار دینار میداد و یک صبحانه و یک ناهار نیز مجانی جالب اینجا بود

که من کار قهوه چيگري نکرده بودم یک بچه یازده ساله آنجا کار میکرد و با مهارت خاصی با استکانها ور میرفت با ملودیهای خاصی از استکانها صدا درمی آورد و ۱۰ چای را یکباره تقسیم میکرد من هر بار دو تا استکان پر میکردم با لرزه لرزه آنرا میبردم وقتی سه استکان میشد میافتاد و میشکست یک روز من و کاک والی و یک بچه ده یا دوازده ساله کار میکردیم کاک والی سرشیر را برای من و خودش آورد ولی برای بچه نیاورده بود من دلم نیامد بدون بچه بخورم و سرشیر خودم را به بچه دادم و خودم نان و ماست خوردم کاک والی اول هیچی نگفت ولی ظهر همان روز گفت تو چرا سرشیر خود را به بچه دادی؟ من هم گفتم چه عیبی داره دوست داشتم بچه آنرا بخور گفت نه تو کمونیستی! تو کمونیستی! گفتم اگر این کار خوبی است و اینطوری آدم کمونیست می شود خوب من کمونیستم، من میدانستم که نه فقط کاک والی حتی مشتریان خیلی با من با احترام برخورد میکردند یکبار نیز با کاک والی دعوایمان شد یک کارگر داشتیم اسمش کریم

بود یک روز کاک والی بهش گفت تو دزدی و او را بیرون کرد پسره هم واقعاً دزدی میکرد ولی من نمیدانستم من از اینکه کاک والی جلو چشم مشتریان او را بی ارزش کرد خیلی ناراحت شدم و من نیز لباس کارم را درآوردم و گفتم من نیز کار نمیکنم کاک والی آمد من را بوسید و گفت تو نمیدانی خواهش میکنم تو بمان تو او را نمیشناسی من هم گفتم تو نمیایست در میان جمع مشتریان اینطوری او را خراب میکردی خلاصه همه چیز را برایم توضیح داد و مرا قانع کرد که به سر کارم برگردم. من بعد از مدتی خیلی اوضاع خوب شده بود به همه میتوانستم کمک کنم جماعت مقر کومه له من را جور دیگری نگاه میکردند من به مقر آمد و رفت داشتم

وریا تو بعد از این همه داستانها چرا به مقر کومه له میرفتی؟

شمی خیلی اوقات دلم خیلی تنگ میشد به آنجا میرفتم برای اینکه دلم گرفته میشد وقتی دلم میگرفت جلو مقر مینشستم اینطوری دلم دوباره باز می شد. ولی یک روز از آن اوایل

در قهوه خانه کار میکردم یکهو فردوین دارابی پیدایش شد و گفت "سلام کاک شمی" همین را که گفت، سر برگرددم، دیدمش، همچنین یکه خوردم که استکانها از دستم افتاد و شکستند برای یک لحظه بهم برخورد، من را در حال تقسیم چای میبیند ولی فقط یک لحظه بود خیلی سریع دوباره خودم را باز یافتم و نمیدانم چرا بهم برخورد ولی او گفت "کار عیب نیست ما به تو افتخار میکنیم" و من نیز بهش گفتم من را به این وضع انداختید حالا میخواهید به آن افتخار کنید خلاصه کومه له سعی کرد دلم را دوباره بدست بیاورد قول دادند که من را به ترکیه بفرستند که از آنجا بتوانم وارد کشوری امنی شوم و پناهنده بشم حتی گفتند اگر تشکیلاتی نیز من را به خارج بفرستند آن ها ۵۰۰ دینار جهت پول کرایه هواپیما را پرداخت میکنند خلاصه من را صدا کردند و به روابط عمومی سلیمانیه دعوت کردند این قول و قرارها را دادند جماعت دوباره خیلی صمیمانه با من برخورد میکردند روابط من با کومه له خیلی بهتر شد حتی وقتی پول داشتم بعضی از رفقایم را دعوت میکردم

با هم بیرون میرفتیم مشروب میخوردیم و یک روز کومه له من را صدا کرد و پتو و لحاف بهم دادند خودشان رفتند برایم موکت استکان کتری و قوری و برایم خریدند و برای خانه‌ام آوردند چونکه من هیچی در خانه‌ام نداشتم و یک‌سره خانه من را فرش کردند، آقا یکی پتو می‌آورد یکی چراغ می‌آورد یکی وسایل غذایی می‌آورد و من خانه‌ام مثل خانه شد همه چیز فرق کرد در عرض یک ماه برخوردها اینقدر عوض شد من دوباره برای کومه له عزیز شدم مثل قدیم با من برخورد میکردند ولی من ضمن خوشحالی که آن‌ها برخوردها عوض شده بود خودم هنوز خیلی از کومه له دلگیر بودم و نمیتوانستم کاری که کرده بودند را ببخشم ولی روابط ام با آن‌ها گرم بود کومه له برایم ماهانه پول می‌آورد ماهی ۶۰ دینار در این حول و حوش، یک روز رفیقم هادی خانی آمد و گفت شمی چریکها دنبال تو میگردند بیا من تو را به آنجا ببرم من گفتم نه من رویم نمیشود چون برای آن‌ها هیچ وقت کاری نکردم با اصرار هادی به آنجا رفتیم دوباره خیلی به من محبت کردند و دوستی ما

مثل سابق برقرار شد و آن‌ها به من گفتند ما تو را به خارج میفرستیم گفتم این حرف را نزنید من از خوشحالی سخته میکنم چونکه نمیتوانم باور کنم ولی حماد شعبانی گفت حتماً تو را به خارج میفرستیم حمادشعبانی همان کسی بود که گفت ”هر وقت گیر کردی دوباره بیا“.

وریا حماد سؤال نکرد چرا وضعیت به اینجا رسیده است ؟

شمی: چرا گفت چرا تو را اخراج کرده‌اند من هم گفتم به من گفته‌اند که قابل اعتماد نیستم خلاصه گفت اصلاً ناراحت نشو من تو را به خارج میفرستم اینطوری سفر من را فراهم کردند کومه له رفته بود که ازشان تشکر کند چریکها نیز به کومه له گفته بودند این شخص مال ماست کسی لازم نیست جهت کمک به افراد خودمان از ما تشکر کند کومه له بعداً به من گفت که او از چریکها تشکر کرده و ۱۵۰ دینار را جهت خرید لباس برای رفتن به خارج را بهم دادند من هم گفتم که شما ولی قول دادید که ۵۰۰ دینار به من بدهید جهت بلیت هواپیما آنها گفتند

که چریکها گفته‌اند شمی از خودماست و مطمئنم پول بلیت را هم میدهند من هم بعنوان اعتراض ۱۵۰ دینار را نگرفتم که بعداً یوسف پاوه ای آنرا برایم آورد وقتی به اینجا رسیدم کومه له دوباره با من تماس گرفت ولی من دیگر جوابشان را ندادم و تا الان دیگر با آنها همکاری نداشته‌ام.

وریا: جریان آمدنت را برایم بگو

شمی: چریکها عکس برای روی پاسپورت از من خواستند، و من رفتم عکس گرفتم ولی عکاس مشکل داشت و عکسها را پس نمیداد آنها نیز میگفتند فوری عکس میخواهند یک عکس سرپا بردم و گفتم آنها قیچی کنید حماد خندید و گفت برو سوار ماشین شو و خلاصه مسعود من را به یک عکاسی دیگر برد و عکس گرفتم و برگشتم پاسپورت تهیه شد و من را به بغداد بردند در بغداد یک شب در هتل رشید بودم روز بعد به فرودگاه آمدیم من مقداری عکس خاطرات داشتم و قبل از اینکه حزب بحث ما را کنترل کند یکی از دوستانم که چریک بود عکسها را از من گرفت و همانجا

پاره کرد و دور انداخت سیگارم را گرفتند
ساعت‌هایمان را عوض کردیم و روی وقت آلمان
تنظیم نمودیم خلاصه سعی کردند آثار آنجا را
نگذارند مبادا پلیس آلمان ما را دوباره دیپورت
کند ما ۱۱ نفر بودیم وقتی به آلمان فرانکفورت
رسیدیم پلیس آلمان ما را گرفت من پاسم را توی
هواپیما اصلاً بیرون نیاوردم. آنرا جا گذاشتم.
پلیس ما را گرفته بود دیدم ۲ زن زیبا آمدند و به
انگلیسی اسمهای ماها را میخواندند من اسم
خودم حالیم نمشد تا بعد متوجه شدم دارد اسم من
را میخواند اصلاً از همان خورطومی بیرون
آمدیم دنبال ما میگشتند تا از ما دفاع کنند که ما
را دیپورت نکنند آن‌ها نیز آنجا بودند تا آنجا که
میدانم اونها بودند چریکها همه این‌ها را با
برنامه در جریان گذاشته بودند پلیس ما را از
خورطومی بیرون کشید ولی ما میگفتیم ما از
ترکیه آمدیم ۲ زن که اسمهای ما را صدا
میکردند جوری به ما حالی کردند که نترسیم من
دیگر خیالم راحت شد ما را به بازداشتگاه بردند
و بازجویی دوباره شروع شد از من هشت
ساعت بازجویی کردند هشت ساعت دروغ گفتیم

اخمو و بداخلاق بود در حالیکه اگر ما نبودیم
آن‌ها نیز شغل داشتند ولی آن‌ها بیشتر
حسودیشان می‌آمد که چرا ما آمده‌ایم من بهشان
گفتم مثل اینکه ما برای شما نان و شغل هستیم.
خصوصاً یک مترجم داشتند که آدم مزخرفی
بود آدم مرتجعی بود. من دو روز آنجا بودم و
بعداً منتقل شدم بعد از ۶ ماه جواب پناهندگی
سیاسی را گرفتم و پاس آبی را در جیبم
گذاشتم.....

در بستر رهایی
زندگی معنای یک اندیشه
و به سوی فتح رفتن است.
یا شکست را پذیرفتن و
تن دادن به نلت و خاریست!

بیار آسمان!

در کنار رودخانه،
همراه باران و سیل،
واژه ها در هجومند!
و من مست و حیران
زیر چتر آسمان،
غرقم در رقص واژه ها،

آسمان بیار بر پیکر بی روحم،
تشنه ام/ سیرابم کن از رقص پی یا پی
هر واژه با معنای در هجوم تنهایی
آسمان تند بیار و طغیان عواطف باش

همچو دل خونین من
خلاق به صدها واژه باش.
آسمان تند ببار که من مستم
و به صدها واژه نیازمندم

سبدی دارم
تا برای شعرهایم
واژه های که می یابم
در آن بریزم
واژه های زندگی.
تا گلستانی بسازم پر از گل
چشمه عواطف در آن،
طغیان عشق به زیستن باشد.

آسمان ببار تند، تند ببار،
همچو رودخانه طغیان عواطف باش
همچو باران هجوم دردها
همچو چشمه خلاق زیبای
آسمان ببار
تند بار

چرا که در هجوم عاطفه هایم
شدم طغیان همچو تو ، بارانم
بارانم باران تند.
برای شعرم.
و شعرم را بسان رودخانه
روان و پاک زندگانی باشد.
بیبار آسمان
تند بیبار !

یکی دوستم دارد
نامش آشنا و، قامتی استوار دارد
گاه ژولیده و پریشان، با دو چشم گریان گاه
شیر خروشان ، با اندام خسته و ناتوان
واژه شعرم، باغچه پر از گل، دلبر رویایی ست!
...دیشبی بود نامه برایم سپرد بود به مهتاب،
در آن سلامی بود باآرم عشق نشان!

(صبح پاییز)

همدم شده باد
با سردی صبحدم
بی از خبر سوزش سرما
به هر سو می زند سر
نکنه ، همچو من دلی شیدا دارد.
بی باک از خطر
در دشت و بیابان
عزم سفر دارد
نکنه ، همچو من رنجه دلی
در دور دستها دارد
زرد پاییز را
در رقصی آرام

دیوانه و مست به همراه دارد
با این همه سرور و شادی
نکنه! همچو من،
رویای رسیدن به دلبر جانان دارد
ای باد نسیم صبحدم
به کجا عزم سفر داری
نکند همچو من عمر به درازا،
در جستجوی یاری
با این همه حدیث
نکنه نشان از عشق یار دارید
یا همچو من دلبری
آز رود دل و تنها دارید.
ای باد نسیم صبحدم
به هر کجا که در سفری،
خوش باشد و لطفی در حقم کن
منم آز رود دلی دارم تنهاست.
دیده به انتظار است.
از قول من بهش بگو
سوزنده تر از عشق
دلی است که با حسرت آز روی
در پی دیدار دارد.

کوچکترین

گفتی!

آنقدر کوچکم

که زیر پای تو له خواهم شد.

کوچکترین کوچکها

آن زمان که همچو شیشه شکسته بودی

آنقدر کوچک

که در میان اشکهایت غرق می شدم.

آنقدر کوچک

که خنده تمخسر آمیزت

زلزله بود و مرا تا عمق زمین فرو برد
البته
کوچک خواهم ماند
کوچکترین کوچکها
کوچکتر از یک مورچه
و برای مخفی شدن
زیر چتر گیاهان اسیر خاک
آنقدر کوچک که
در برابر آفتاب سوزان مرا پناهی است
آنقدر کوچک
در وداع آخرین با بزرگان
خود را به باد خواهم سپرد
تا در سفر با دیگر کوچکها
برای چگونه زیستن
به هر کران از این خطه
گذر کنم .

**دیشب مهتاب با من سخن گفت
و من در انتهای نیستی پر زدم و .. لرزیدم
ز سوز دل، اشکم، چون شمع روشن سوخت
دلم همچو کوبیر خشکید و پیر شد.**

...

با هم

چه زیباست؛ آن روز
من و تو
در کنار هم
هم سفر با فایق رانها
آوازی خواهیم خواند
اما با واژه‌های تازه
چه زیباست رویای من
زیباترین زیباها.

کی می‌رسند؛ آن ماهرویان از راه
کی می‌زنند آتش آن حجاب حقارت را
کی می‌کنند پاره آن زنجیر اسارت را

کی می شود ویران آن زندان؟
کی می کشد ماشه سرباز ژنده پوش
کی میشود طغیان
کی می شود باران
کی می شود آباد آن کویر بی حاصل؟

آه چقدر دل تنگ امروز
چقدر دلگیرم امروز
دلگیرتر از دیروز
غرق رویا
در جستجو عشق
در انتظار؛
در انتظار آن طوفان سهنماک
لرزه بر کاخ ستمکاران
در انتظار آن خورشید؛ تابناک
که بشارت روشنائی باشد
در انتظار آن باران تند رعد آسا
که نشان بهار راستین باشد
در انتظار آن فواره های آب
که زینت بخش طبیعت باشد
در انتظار آن همه سبز

آن همه گل
آن همه رویا
تا که عشق باغبان باشد

من آن سبزه
زیر شب نم
دل تنگ و خسته
بیزار از این همه سردی
این همه تلخی
در رویای بهار نفسی می کشم
تا بیاید باران
تاکی شود طغیان
تاکی بروید گل از هر رنگ و نشان
تاکی شود گلستان دشت و کوه بیابان

منم عاشق
مست عشقم
دست تنما دارم سویت
بیا تا در کنار هم
بادلی پر از عشق بنشینم
تا بیاید باران

تا شود طغیان
آنگاه؛ همراه امواج
بسوی سرزمین های ناشناخته
آوازه‌ها یمان را بخوائیم
عاشق تر از همیشه.

حدیث من در دفاع از ارزشهای انسانی است.
نقد من، نقد خود "دین اسلام" است. کجاست
آن خدا و آن خلعت که نامرئی و بی خاصیت
فقط در کتاب است

باورم- من، اندیشه ام/
در جنگ با مرتجعین، تا که گویم در دین اسلام،
ارزش و حرمتی برای انسان نیست".

برای عریان حقیقت نزد انسان خردمند، اکتفا به
دو واژه بس است برای انسان عوام بیان
هزاران جمله همچو طبل تو خالیست

«کوچه های دلتنگی»

در این غروب دلنشین
می برد باد مرا به کوچه های دلتنگی
کوچه ها بیگانه از خویش و عقیم
روزگار غریب و مردمانش غریب
خاموش و بی صدا
همه خوابند، در خواب.
مهربانی ها گریخت و سنگ دلی شد ماندگار
بر آشفته و شوریده
بجز رنج و درد بیداری
چه ها می شه نوشت
از سکوت و تنهائی

با زخم ها کهنه بسوزم یا بسازم
بر آشفته و شوریده
از این همه رنج و درد تنهائی

من غریب و خانه غریب
کوچه ها ساکت و دلتنگ
همه بیگانه از خویش و عقیم
چگونه باید نوشت از لحظه های دلتنگی؟

عقاب

عقابی؛
در آسمان ابری اوج گرفت
چو نور از سیاهی کرد
[گذر
مهتاب شد!
قصه ها ورد زبان؛
افسانه شد!
افسانه های در دورن دل
[جای گرفت
«تصویر دگر شد دل؛
تعبیر دگر شد عشق»
عقاب مست و رویائی

شهر سیاهی ها را
کرد نظر!
بر بلندی شهر
آمد فرود
مردمان شهر؛ در قفل و زنجیر
در انتظار عشق، غرق رویاهای خویشند
بر دست هر یک قفلی است محکم
بر پای هر یک زنجیری کلفت
همچو پروانه
در تمنا نور به دنبال رازی
تا به در آیند، از آن خوف و وحشت شب.
خسته ها خسته ترند.
خسته تر از همیشه
غرق نگاه های خویشند
هر از گاهی نفسی می خیزد،
تصویر مرگ است آنجا

عقاب، مست و رویائی
فرزانه شد
همچو ستاره سرخ
دمیده نوری

شعله بود از دورن بر خاست
به سخن آمد. و چنین گفت:
شعله ها باید شد و سوخت
از سوختنی هاست که بر می خیزد نور
آن دم که فرا میرسد بهار؛ همراه با تمامی
شکوفه ها
با سیل آسای باران
دریا می کند طغیان
همه ، در آهنگی با ریتم تند باران
هماهنگ با موج های آب
همه با هم
سرود؛ عشق را خواندن
سرود اندیشه
سرودی برای زیستن دوباره
آهنگی در کوچ وحشت شب
در مرگ خدایان
در اوج پیروزی
رویاهایشان را
در هیجان شادی
در پیونده دوباره عشق به زیستن
تا مسافتهای، دور / دور / دور

جشنی خواهیم گرفت و قصه ها کران تا کران
جاودانه تر از همیشه خواهد شد.
این چنین بود که شهر قصه؛
افسانه شد؛ در پی اندیشه خویش
همه عاشق همه غرق رویا
به ناگهان عقاب بر خاست
دوباره،
در آسمان ابری
اوج گرفت
قصه ها شد ورد زبان
بر در هر کوچه و برزن
شد نشان
کاشتن عشق با ماست
ما سیل خروشانیم
کاروانی به راه افتاد،
خیره در نگاه ها خویش
غرق شادی
شاد شدند
اوج عقاب را دیدند
همگی یکصدا هورا کشیدند
چه تیز پرواز است عقاب؛

چه زیبا می گیرد اوج
چه زیبا می زند پر
به هر جا می کشد سر
در آسمانی آبری
چه زیبا می گیرد اوج

چشمهایت را به دیده، دیدم
رازی را در خود داشت. زیبابود!
همچو چشم یک آهوی رمیده از گله،
تک افتاده. در مسیر جنگل،
در پیوندی عمیق با طبیعت،
عاشقانه با نگاهی به هر سو.
در حال تاختن بود!

امشب از میان سیل خروشان خنده ها / دلتنگم
و نشانی از یار نمی یابم / هر کجا لازم بود،
رفتم / کجا رفته نمی دانم / پریشانم / در حسرت
بودنش با من، پنهانی / به دور از هر دیده،
چشم به گریانم ...

باغ دلها

با نازنین خودم قراری داشتیم. او باغی را نشان کرده بود ” باغ دلها ” نام داشت.. چون هر وقت دلش می گرفت به انجاسری می زد و خود را از غمها رها می ساخت و بیشتر درددلهايش بادرختان پیر و گاه با گل‌های آزرده در میان می گذاشت. گاه به حوضچه ای که در آن حوالی بود سری میزد/ و گله و گله گذاریهای را که از من داشت با مرغ آبیها در میان می گذاشت بیشتر اوقات آهنگی را زمزمه میکرد و گاهی هم شعری می گفت. وقتی زیاد دلتنگ بود آواز ملایمی را سر می داد ” ای یار بی وفا سخت

دل و بی رحم کجائی/ اینک منم تنها تو کجائی/
گر عشق منی پس چرا نمی آیی/ برای او باغ
دلها بود و انقدر غرق باغ بود که آراست و آرام
وقت و بی وقت به آنجا سری می کشید.

من به قرار پایبند ماندم گرچه دو دل بودم ولی
نمی توانستم که به عزیز دلم بگم که در این
فصل پاییز ممکن است باران بیاید و یا شاید
بدتر از همه سوزش سرما همراه با باد و باران
باشد. چون سریع آزرده می شد و شروع به
گفتن کلماتی می کرد که برای من خوشایند نبود.
مثلا می گفت ”تو از عشق چه می فهمی” یا
”خیلی بی رحم و زمختی” اگر عصبانی می شد
مرا ”یک دیوانه سخت دل و بی رحم می نامید”
که معنای احساس را نمی فهم ”و گاهی مرا
متهم به نوشتن چهار خط اراجیف می کرد که
خودم هم به آن اعتقاد ندارم! ترجیح دادم
مخالفتی نکنم و خیلی سریع گفتم باشه، عزیزم،
فردا قدم زنان به باغ دلها می رویم تا هر چقدر
دلت بخواهد می مانیم. نازنین خودم، با شنیدن
این حرفها که با احتیاط و لطف و مهربانی
همراه بود خیلی خوشحال شد و همچو پرنده از

شوق پرواز پر می زد. در این لحظه بود که پی
بردم که نازنینم چقدر باید تنها و دلش گرفته
باشد و سخت ناراحت شدم. همه چیز به خوبی
پیش رفت و و با توافق او قرار بود بطور
تفریحی و قدم زنان به باغ دلها برویم فردا فرا
رسید حوالی ساعت ۳ بعداز ظهر بود و هر دو
راه افتادیم یک ساعتی طول کشید تا به باغ دلها
رسیدیم.

باغ دلها، باغ عجیبی نبود. اما صفا بود و انقدر
دلنشین که دل دلبر ما را از غمها و غصه ها
رها می ساخت.
او با درختها پیر و جوان دوست شده بود و مرغ
ابی ها را دوست داشت و از همه مهمتر غرق
فضای بی ریای باغ بود. همین بی ریائی باغ،
دل دلبر عزیزم را به اسارت گرفته بود و از
رنج ها رهایش می کرد.

به آرام می رفتیم و قصه های ناگفته را برای
یکدیگر باز گو می کردیم. نرسیده به باغ، باران
تندی در گرفت و از او خواستم بهتر است
برگردیم ولی او سماجت کرد و راه را ادامه
دادیم هوا سرد سرد شد راه را گم کردیم و از

جنگلی بی انتها و بعد به مزرعه ای رسیدیم
او خسته شده بود، نگران بود، می دانست که من
توان سرما را ندارم و مقاومت بدنم خیلی کم
است. و از همه مهمتر سنم بالا است و در مقابل
سرما، بدنی ضعیفی دارم اما راه بسیار طولانی
و با توجه به گم کردن راه. مسافتی زیادی طی
کردیم او خسته شده بود و توان ادامه راه را
نداشت و همچنان بر سر ادامه راه سماجت می
کرد.

در پناه درختی سالخورده نشستیم و او بر اثر
خستگی زیاد خوابش برد و چه خوابی، بسیار
عمیق. قبل اینکه دیر شود یا شب فرا برسد باید
از کوره راه باریکی میگذشتیم اما عزیز دلم
خواب. در خواب. و در پاییز هم می دونی که
خورشید زود خسته می شود زودتر از همه
بخواب می رود.

چاره ای دو کار را باید می کردم اول نباید
عزیز دلم بیدار می شد و دوم مقصد مهم بود.
پالتو را از تنم در اورم و آرام، با احتیاط بر
روی سینه اش انداختم چون همیشه عاشق لباس
باز بود و فصلها را به رسمیت نمی شناخت البته

جوان بود و سر کش و مست. آرام آرام بغلش کردم و بر روی شانه راستم گرفتم و به ادامه راه پرداختم نیمه ساعتی طول کشید خسته شد بودم و نفس همچو دهل که در دست مطرب ناشی ”اماتور” صدا ناحزی داشت و همین ممکن بود عزیز یکی، یک دونه دلم را بیدار کن و از اقبالش هم خانه باغی نمایان شده و معطل نکردم به سوی خانه باغ ۱۰ دقیقه ای مسافت بود رفتم و عاقبت رسیدیم خانه باغ یک چهار دیواری بود، خالی. بلافاصله به آرامی نور دو دیده را گذشتم و ژاکت تنم را هم در آورم و جای خوابش را درست کردم و یواش گذاشتمش زمین و سریع مقداری از هیزمی که در اطراف خاغ باغ بود جمع کردم و آتش را روشن نمودم کمی نفسم آرام گرفت و برای رفع خستگی سیگاری را روشن کردم و غرق تماشای ماهروی خوشگل، عزیز دلم شدم. صورتش همچو مهتاب درخشش گرفت درخششی از هیبت جهان زیبایی. گویی مهتاب تنهای شب است و از وجود اوست که نور نمایان و همه جا روشن است. این همه زیبایی؟ ماتم برده بود. به

یاد حرفهایش افتادم یک بار به او گفته بودم
“عاشقتم” او در جوابم گفته بود که “چندبار
عاشق شدمی” وقتی بهش گفتم واژه های شعرم
بر خواسته از تحسین توست. و تو تنها کسی
هستی که به دورن دلم راه یافتی. در جواب
گفت “مگر تو با واژه عشق آشنای” اری عزیزم
من با همه واژه ها آشنام.
اتاق گرم شده بود و عزیزم در خواب، من نیز
غرق تماشایش، این همه زیبایی به راستی
حیرت آور است. نمی دانم با چه توصیفی و چه
واژه ای او را تصویر کنم او نور بود عشق بود.
زندگی و شعر بود.
و من در کنارش خوابم برد.....

وقتی راهت به باغچه ای پر از گل می افتد. در میان صدها
گل، بوی گلی تو را به طرف خود میکشد. و در آن لحظه تو چه
ساده به آن نگاه میکنی و می بویی و با نگاهت چه زیبا با او
سخن میگوئی و دوست داری برای دوستانت تعریف کنی و،
در زیبایش، در بوی معطرش غرق میشوی. منم انسانی
عاطفی هستم و زیبایی را که می بینم و ستایش می کنم و نه
تنها ستایش بلکه زیبایی را لمس می کنم احساس می کنم و
سعی می کنم با او ارتباط برقرار می کنم. و با شما تقسیم کنم.

دیروز صبح دیدم گلی که زینت زیبایی خانه ما بود، بی حس ، خشکیده بود، خانه بدون گل سرد و خاموش بوی زندگی را با خود نداشت و دل دیگه در آن پا بند نمی شد. باغچه نیز بی رمق در عزا بود و ماهیها کوچولو زیبایی طاقت شنا نداشتند. روزسختی بود، دل من در اسارت غم گیر افتاد بود پرندی پیدا نبود و از همه مهمتر خانه بستر ناتوانی و نفس در سینه حبس بود. درختان باغچه همه به خواب رفت بودند. فصل بی مهرا بود و خورشید چقدر زود خسته می شد و به بستر خوب می رفت . هوا تاریک شب ارمغانش بی عاطفه گی بود و زمان چقدر به کندی پیش می رفت. آیا این همه زیبایی و این همه امید به خاطر وجود یک گل بود. مادرم می گفت "گل نماد عشق است" یک روز از مادرم پرسید بودم نماد عشق چیست؟ و او در جواب من گفته بود " خانه دلها" و خانه دلها منزلگاه عاطفه هاست "پس این خانه پیوندی عمیقی باید با گل داشته باشد و از مادرم باز پرسیدم چگونه می شود که پیوند یک گل با خانه عاطفه را فهمیده و او می گفت " چهار نوع گفتار است که انسان می تواند به خانه عاطفه ها برسد. دو گفتار زودتر می رسند و دو گفتار شاید هیچ وقت نرسند" بعضی از انسانها به وسیله چشمشان گفتنی را می گویند اینها زیبایی ها را می شناسند و منزلگاهشان در خانه عاطفه است و نماد عشق را می شناسند این دسته از انسانها خوشبخت ترین و خوش قلبترینند. دسته دوم حس بویائی دارند و در ارتباط با گلها ایند که خود نماد عشقند. من این دو نگاه را دوست دارم و حالا می فهمم که وجود یک گل باید معنا بیشتر از زندگی باشد و به حال خودم دلم سوخت و بیگانگی را در خود احساس کردم چون من با سر و دهان در پی ارتباطم. وای بر من وای بر من که عمری به خطا رفتم.

مهتاب!

رویای تورا
در آن شب مهتابی
به هر سو ، به هر کوچه
نگاهی به تصویر داشتم
تنها شبی بود
تورا
با مهتاب یک جا داشتم
تو و مهتاب ، دو به دو
در آسمان آبی
دیدم مرا در پی داشتن

در یک کوچه باریک
مرا به دیدن نگاهشتین
اولین شبی بود
در یک آسمان دیده
به دو مهتاب داشتم
از کوچه گذر کردم
و دلی در اسارت تو داشتم
از آن لحظه
تصویر تو را
در ذهنم کاشتم
اینگونه عشق به تو را،
جاودانه ساختم

**می خواهم کبوتر باشم
از عشق پاک بخونم
بر بام هر خونه
بدون هیچ بهونه
"فقط عشقه،"
"که تو ی دفتر قلب می مونی"**

عجب شب زیبائی

جسم و روح بی قرار
به سوی پرواز می رفت.
زیبا شبی بود، دیشب
برای اولین بار
صدای یار در گوشم
همچو چشمه صمیمی
روان و پاک، دریاست.
این صدا آشناست
زیر زیزش باران
در مناطق کوهستان
با مهر و لطافت

در روح و جسم دمید
و من به آرامی
در پناهگاه سنگی
به خواب عمیقی رفتم
این صدا زندگی ست
صدائی ست با آهنگ
گوی کنار دریام
با چه چه قناری
سر پا گوشم، آخ جان
عجب شب زیبائی
نشنید بودم هرگز
آواز یک قناری
آنهم به این زیبائی
به این زیبائی.

به دنبال «مهربانها» می کشدم پر
تا شاید از این خانه سرد و تاریک
آتشی از عاطفه به پا خیزد.

واژه غریبی ست، عشق

عشق در فرهنگ ما واژه غریبی ست و در چهار چوب “خود خواهیها” ما زندانی است. عشق در فرهنگ ما به غم و رنج آلود است. و عشق همچو اسب وحشی زیبا در اسارات مرد روستائی به زنجیر کشید شده است. اسب وحشی و زیبا، که باید در طبیعت رها باشد و سر مست در اوج زیبائی در میان دشت و کوه و بیابان به تاخت و تاز بپردازد شهبه بکشید و نماد زیبائی طبیعت باشد.

همه ما عاشقیم و عشق برای همه ما مقدس است اما معنایش را نمی فهمیم همه چیز را در

چهار چوب خودخواهیها معنی می کنیم . عشق
معنی و مفهوم زیبایی دارد عشق خانه دل‌های
مهربانی است. و ما باید ستایشگر باشیم . و با
نگاه‌های پاک بنگریم و احساس مالکیت به آن
نداشته باشیم.

من مردی را می شناسم که پرندی را در قفس
دارد “پرنده با پرواز زنده است” و عاشق پر
زدن است، برایش بهترین دانه و زیباترین
قفس بی معناست او می خواهد در میان گل‌ها
آواز بخواند و مردی سنگدل او را در قفس
انداخته و در کمال بی شرمی خود را صاحب
آن می دادند و چه آزار دهنده است حس
مالکیت برای آنانی که عشق پیشه کردند اما
مرد مالک نه معنا احساس را می فهمد و نه
حس خوشحبتی را. ولی خود را شاعر می دانند
و چرنیدیاش در بازار گرم مکاری خریدی
دارد.

بارها گفتم و نوشتم عشق یک واژه
نیست. عشق مجنونی نیست. عشق گل بنفشه
است.

گلی بسیار کوچک و خوشبو در میان بیشه

ها تنومند چنار، اما با قدرت بو و توانی که در جسم و روح خود دارد عاشقان را به دیدن خود فرا می خواند تا ستایشگر زیباییش باشند.

عشق یک نگاه ست ، زیبائی ست ، مهر ورزیدن و مهربانی است. عشق زندگی است زندگی تو و زندگی من و دیگران ، فدا کاری و از خود گذشتگی است، عشق زینت زیبایی ها ست. عشق کلام ساده و بی ریای دل است که به مانند آب دریا زلال است.

بارها گفتم ای قوم عاشق! عشق بردگی نیست عشق را نمی شود در قفس حبس کرد، در قانون عشق یکی شاه یکی گدا نیست ، یکی خدا و دیگری بند نیست یکی ارباب و دیگری رعیت نیست. عشق تصاحب شدنی نیست

عشق نماد عاطفه هاست. دوستی و محبت است ابراز علاقه است و انتخابه آزادانه است

یک روز همراه دوستی غافل از عشق گذرمان به باغچه ای به دور از شهر افتاد گلی بی نهایت زیبا نگاه مارا ربوده و ما غرق نگاهش شدم. دوست غافل از عشق ما، شفته گل شد و گفتار ما نیز بر او تاثیری نداشت و

چه بی رحمانه خود را مالک آن پنداشت گل را
از خاک کند و به خانه آورد گلی که به زندان و
حصار عادت نداشت. در حصار خانه پژمرد
شده و بعد از چند روز به بیرون از خانه پر
شده. دل سوختم و جگر خون شدم، چرا؟
که حس مالکیت و خود خواهی و همه چیز
مال من باید باشد و همین من منها،

در همان جایی به فاجعه جنون آمیزی بردم و برای
همیشه احساس غریبی را با خود به هر سو می
کشم و عاملش را انسانهای دانستم که قدرت طلب و
حس برتری دارند

نگاه ما، به عشق احساس مالکیت است، در کلمه ات
تکراری پروند مالکیت امضا می شود و عواطف
انسانی به بردگی سپرده می شود.

اگر ما عاشقیم و شیفته ای ماهر وی که گردن بلورین
دارد و زیبایی در کلامش پیداست و چشمانش در ما
نفوذ می کند و یک راز پنهان دل را، همه
چیز ما را، برای من زیبا می کند و شاید همین
دلبر جانان علاقه و عشقی به من نوعی نداشته
باشد ولی من او را دوست دارم به خاطر بیان
زیبایش به خاطر دل بی ریا و پاکش و
بخاطر حساس بودنش نسبت به عواطف انسانیش. او
آزاد است هر آنطور دلش می خواهد زندگی کند ولی

اگر با من همراه بود من همیشه خوشبخت بودم ولی
او با من نیست من فقط آرزوی خوشبختی او را می
خواهم، دوست دارم در چشمان گریه نباشد چون بد
جوری دلم می گیری دوست دارم لب به خنده و
آراسته به زیبایی باشد چون زیبایی را دوست دارم
چون من عشق را با حرمت در کوچه های
باریک ستایشگرم،

یخها شکست و، زمستان بی روح گذشت
باد زمستانی باز اومد و خورد به تنم،
تنم لرزید و من بیزار از این چرخ و، از این
قانون، بجز درد و رنج نبود حاصلی و، هر
روزش خنجری بود در جگرم،.....

من زغم دوریت در رنجم
زین رو، چند کلمه به زیبایی
از دو ابروی مستت
بسان گل رویایی در گلستان طبیعت
با عطر و بوی دیار کوهستان
تقدیمت میکنم گر قبول بفرمائی

یک روز غروب

یک روز غروب بعد از خستگی زیاد(کاردر باغ) در جلوی خانه باغ هر دو ما نشسته بودیم باد ملایمی آرام آرام به درختان می خورد و آهنگی دلنشین ناشی از وزش باد و رقص درختان بر می خواست آهنگ زیبای بود و دخترشهری نیز خیلی خوشش آمد و گفت ” واقعاً یک نوع موزیک است ” گفتم آری این یکی از آهنگهای ساخته شده طبیعت است و اگر توجه کنید هر درختی در حین وزش باد صدای بخصوصی پیدا می کند و او حرف من را قطع کرد گفت ” منظورت یک نت است ” گفتم آری همان چیزی که شما می گوی ” یک نت است ”

ولی درخت توت صدای ”هاژ” و درخت زردآلو صدای نازک و آرام ”چر” تولید می کند منظورم اینکه هر درختی در حین وزش باد همان طور که سرکار خانم گفتند یک نت مخصوصی دارد و همه صداهای درختان آهنگ شب را می سازند که آرامش خاصی به روح و جسم آدم می دهد و من سالهاست با این نوع آهنگها آشنام. یک روز موقع صرف نهار بود و کتری سیاه و چرکین باغ را بر آتش گذاشته بودم و می خواستم لقمه نانی که همراه با دوغ به معنای نهار نوش جان کنم و چای بخورم و سیگاری دود کنم و بعد به کار ادامه دهم چون نمی خواستم کارم دیرتر از دیگر همسایه ها تمام شود و بنا به همین دلیل در کار ناتمام شده باغ و مزرعه تلاش بیشتری را از خودم نشان می دادم ناگهان عزیز دلم پیدا شده و من به محض دیدن او سریع دو اسکان کهنه چرکینی را که داشتم برداشتم و در چشمه با ماسه و گیاه به شستنشان پرداختم هر چی می کردم پاک نمی شدن، احساس شرم و خجالت در وجودم موج می زد و ماهروی جوان سر رسید و من دیگه دل به

دریا زدم هر چی باد باد و سفره نان و دوغ
راپهن کردم و مقداری خیار و پیاز را از باغ
آوردم و سفره فقیرانه بود و بیشتر از این نمی
شد رنگ و بوی بهش داد عزیز دلم. خسته از
راه رسید. ابتدا با خجالت یک چای برایش ریختم
و گفتم “این چای را میل کن تا رفع خستگی کنی
و در حالیکه با تعجب نگاهش می کردم و او با
میل چای را خورد و به به و چه چه زیاد هم
کرد قلبم آرام گرفت سفره را پهن کردم و گفتم
نمی دانستم تو میای اگر می دانستم حتم سفره
را مقداری رنگین می کردم ولی او بزرگتر از
این حرفها بود که به این چیزها اهمیت دهد و به
خوردن پرداخت و کلی از لذت بخش بودند نهار
تعریف کرد و گفت من فضای بی ریا روستائی
را دوست دارم و یک روز دیگه من او را به
بهانه تماشای باغی که انگور ترش و شیرین
داشت بردم، پای درخت هلوی که سه سال پیش
کاشتم بودم چهار الی پنج هلو گرفته بود البته
آبدار. از دور نمایان بود هلوهای بزرگ و
زیبا که دوست نداشتم از درخت بکنم و گاه
گاهداری فقط نگاهشون می کردم اما دوست

داشتم عزیز دلم هلو را مزه مزه کند تا من از شرمندگی او در بیایم و بهش هم گفتم این هلو طبیعی است و خوشمزه است اما من خودم نمی دانستم چه مزه دارد چون تا به حال نخورده بودم و امسال اولین محصولش پنج هلو تا داشت . و برایش توصیه می دادم که سه سال پیش در یک قهوهخانه کنار جاده یک مرد شهری از این هلو می خورد و بعد هسته اش را پرت کرد و من رفتم هسته را پیدا کردم و برداشتم و بعدش هم در همین جا چالش کردم که حالا درختی شده اما دختر شهری انگار از درون دل من آگاه بود و نمی خواست که از درخت، هلو را بکند به هر حال از من خواهش بود، و از او سماجت و عاقبت مجبورش کردم که یکی از هلو هارا از درخت بکند و آرام گاز گرفت و من نا خودگاه به او گفتم “این هلو شباهت زیاد به لب شما دارد” و او قاه قاه به خنده افتاد. البته دوستی من و دختر شهری وسعت یافت تا حدی که من شعر هایم را برای اصلاح به او می دادم و او از شعرهای من تعریف می کرد و مرا تشویق به نوشتن می کرد رابط ما صمیمی بود. تا حدی که

من عاشق او شده بودم و توان گفتن ش را نداشتم
هیچ وقت هم بهش نگفتم. و نه می خواستم بگم،
همانطور بعنوان یک راز باقی ماند و هیچ وقت
پارا از گلیم خودم دراز تر نکردم چون او سواد
بالایی داشت و زیبا بود و جدا از همه اینها
معنوی بود و نترس. از اخلاقیات و تابو ها
بیزار بود. در حرف زدن راحت و بی پروا بود.
اما فاصله ما زیاد بود او شهری و من دهاتی. او
همه چیز را در وجود خود داشته ولی من نه .
یک شغل هم نداشتم و فقر و تنگدستی تمام
وجودم را گرفت بود. و می دونستم که نمی
توانم او را خوشبخت کنم و تازه شاید اگر بهش
می گفتم که عاشقتم او قاقاه می خندید و جواب
منفی می داد ولی من علیرغم هرگونه نظر او،
فقط اگر هر وقت به باغ سری می کشید دوست
داشتم لذت ببرد و همین. یک بار در رودخانه
شنا کرد. واقعا محشر بود البته وقتی می گویم
محشر، یعنی محشر بود. البته من هم آنقدر ها
که شما فکر کنید دهاتی دهاتی نبودم چند کلاس
درس خواندم و با یک تشکیلات چپ تماس
داشتم و کتاب هایی از زندگی و عشق ، و چند

کتاب کمونیستی خوانده بودم. و اما نگو، بهتر است سکوت کنی و فقط بخوان آنچه را که تعریف می کنم. در میان اب رودخانه و او همچو ماهی در میان آب در گردش بود، وقتی شیرجه می رفت موجهای آب او را به گرمی نوازش می کردند. رودخانه هیچگاه و هیچ وقت چنین مهمان زیبایی را به خود ندیده بود. من غرق تماشایش بودم و رودخانه غرق در نوازشش. رودخانه و دختر شهری همچو عاشق و معشوق یکدیگر را در بغل گرفت بودند انگار سالها ست برای رسیدن به هم، سخت در انتظارند. در هنگام شیرجه در آب سینه اش را سپر می کرد همچو دره ای که رودخانه در آن جریان داشت شیار سینه اش نمایان بود و به هر طرف این شیار هم مانند دو کوه بلند با دو درخت زیبای لیمو در ورزش باد به لرزه در می آمد و وقتی پاهای خودش را در حین شنا سیخ می کرد انگار شاه ماهی است و موهای سرش همچو دشت سر سبز در فصل بهار نماد زیبایی بر روی آب بود و من غرق در تماشای زیبایی. ماهروی بی باک و نترس همچو

رودخانه در جریان بود. زندگی بود و زیبایی.
یک روز اتفاقی دوباره او را دیدم گفت ” سفری
در پیش دارم ” دیگر او را ندیدم سالها ست از
آنوقت می گذارد من دیگر او را ندیدم . من از
او آدرسی نداشتم و تلفنی هم نداشتم حالا قلبم
ناتوان و بیمار است دوست داشتم که دوباره
سری به باغ می زد و من این بار با قوری چینی
و لیوان بلورین یک چای خون کفتری براش
درست می کردم و به یاد انموقعها شعر هایم را
از خانه کاکلی باغ بیرون می آورم و دوباره از
او می خواستم که مروری دوباره کند به یاد

.....

یادم او مد سایه درخت پیر و،

کنار رودخانه

غوطه ور شدن دلبر در آن آب

و من دزدیده بانگاهی جانانه،

با این همه شور و شوق

عشق پنهانی داشتیم

گفتگویی ویدامیلانی با شمی صلواتی در مورد معنا و مفهوم ”عشق“

ویدامیلانی:چندی است که نوشته های شما توجه مرا به خود جلب کرده و البته خوانندگان اشعارتان را، گذشته از مفاهیم غنی انسانی ، اجتماعی ، سیاسی که در شعر های شما موج میزند و اینمورد امروز صحبت من با شما نیست ،امروز میخواهم با شما و دوستانمان در مورد مفهوم عشق در زبان و فرهنگ خود به صحبت بنشینم و به چالش بکشم این واژه زیبا و هزاررنگ را. در شعر های شما واژه عشق را بسیار میبینم، آیا منظور شما از عشق فقط یک احساس شخصی و درونی است ؟ یا رابطه ای میان دو

جنس مخالف؟ یا اینکه پیامی به دیگران برای
تغیر نگرششان به مفهوم عشق است؟ آیا مفهوم
عشق در شما تحت تاثیر اعتقادات سیاسی شما
تغیر یافته و رنگ و بویی دیگر یافته؟ شما از
آزادی در عشق میگوید بی قید و شرط، دوست
دارم منظور شما را از این آزادی بدانم!
آیا به معنی داشتن رابطه آزاد جنسی بی هیچ
وصلتی یا ازدواجی یا حتی زندگی مشترکی؟ یا
اینکه تا زمانی که بخوادم با تو هستم و بعد از
آن آزادم که بروم و عشقی تازه اختیار کنم؟
شما صلواتی: قبل از هر چیز اجازه بدهید که
ابتدا از شما تشکر و قدردانی کنم و جسارت
شمارا در این گفتگو تحسین نمایم. چون این واژه
ها و اعتراف به عشق در نزد ما ایرانیان تابو
است. همه ما عاشقیم، ولی در بیان نظرات خود
ناتوان و از تابوها میترسیم. من واژه عشق را
آگاهانه در اشعار خود بکار میبرم. عشق
مفهومی خیلی زیباست. شاید شما به همین سادگی
بپذیری که زیباست اما برای من معنای
دیگرنیز دارد. گذر از گناه، گذر از تابوها و از
همه مهمتر در هم شکستن اخلاقیات دست و پا

گیر است. عشق واژه عربی است که خیلی زیبا در زبان فارسی جا گرفت. عشق یعنی ایجاد علاقه. در میان ما ایرانیان عشق معنی و مفهومی غم انگیز و دردناکی دارد. در حالیکه اگر ما بپذیریم که انسانیم پس دارای احساس و عواطف انسانی هم هستیم می خواهیم بگوییم عشق یعنی انسان باید آزاد باشد. چه جنسی. چه فکری در حق انتخاب. این انتخاب می تواند جنسی باشد یا سیاسی یا هر چیز دیگری. من هم انسانم و دارای عواطف انسانی هستم و وجود آدمی نیازهای انسانی دارد. من همیشه سعی کردم معنی انسانی را به عشق باز گردانم. بی قید و شرط، انتخاب هر آنچه نیازهای انسانیت است. مسئله جنسی بر اساس روابط عاطفی استوار است و آزادی این عاطفه گناه نیست.

انسانها آزاد هستند و مسئله ارتباط جنسی خود را باید آزاد و بدون قید و شرط انتخاب کنند و لازم نیست رنگ و بوی سیاسی به آن داد. چون اینها حق ابتدائی انسان است. اما ما هنوز با سنن و فرهنگ های ارتجاعی که چهارچوب خانواده

نه براساس زندگی مشترک و نه بر اساس احساس و عواطف انسانی، بلکه بر اساس قانون و قوانین ارتحاعی بنا شده است. هفته پیش من در توصیف عشق مقاله ای نوشتم و گفتم که عشق همچو اسب وحشی در اسارت مرد روستائی است. میخواستم مرد روستا را که به زمینش و اموالی که در اختیار دارد وابسته است و مالک است و او تعیین میکند که دخترش با کی ازدواج کند و اوست تعیین میکند که پسرش با کی ازدواج کند. به عنوان سمبل خانواده نشان دهم و عشق را که انحصاری نیست. با واژه اسب وحشی به معنای روح عاصی و سرکش به تصویر بکشم. میخواستم آزادی احساس و عواطف و نیازهای انسانی را به تصویر بکشم. چون چهار چوب خانواده نیازهای دوران فئودالی است و یا بهتر است بگویم که متعلق به آن دوران است.

حالاً در جامعه سرمایه داری دیگر این مسئله مقدس نیست. خلاصه ما باید سعی کنیم زندگی مشترک را با احساس و ارزشها انسانی بطور برابر جایگزین چهار چوب خانواده کنیم. یعنی

باز بین بردن حق مالکیت. یعنی دو انسان آزاد و بدون هیچ قید و شرطی با هم زندگی کنند اینجاست که عشق معنا پیدا میکند و حرمت هست و احترام متقابل هست و ارزشهای انسان را در رابطه و مناسبات دو انسان میبینی که مجبور نیستند به هر دلیلی به هم دروغ بگویند یا باهم مامشات کنند و یا بده و بستان داشته باشند و یا زندگی بر اساس ریا کاری باشد. حرمت یا عشق انسانها در آزادی جنبه تعهد پیدا میکند و به هم وابستگی اخلاقی پیدا میکنند و آزادانه نسبت به هم متعهد هستند. چون آزادانه یار خود را بر اساس اخلاقیات مشترک پیدا میکنند نه بر اساس امکانات و امتیازات اجتماعی.

واید میلانی: مساله دیگر که میتوان در این بحث گنجانند این است که چیزی که در این سالها شاهد آن در اروپا بودم و شاید در ایران هم، این است که مردان ما پس از سالها زندگی در اروپا جنبه هایی از آزادیهای آنها در روابط با جنس مخالف را دیده و پسندیده اند، ولی از آنجا که فقط سطحی آنها شناخته اند آنها را به غلط و نادرست

به کار میگیرند و مثلا با داشتن خانواده ، وارد رابطه های متعدد میشوند و در این میان دلیل متعددی از جمله : وجود فرزندان و لطمه دیدن ایشان از طلاق ، ارتباطات اقتصادی ، سالهای طولانی زندگی با یکدیگر را از جمله موانع راه جدایی میدانند ولی در عین حال حاضر به داشتن تعهد به این رابطه نیستند و بدون هیچ مرزی وارد رابطه های متعدد میشوند و اسم آنرا عشق میگذارند ! اینکه از شما این سوال را میپرسم به این دلیل است که میخواهم بدانم آیا این هم نوعی نگرش آزاد به عشق است و آزادی در آن ؟

شمی صلواتی: تصویر من از عشق زیبایی هاست نه زشتی ها. اگر شما به عمق نوشت های من توجه کرده باشی میبینی که من مهربانی و فداکاری را ترجیح می دهم . واقعیتش را بخواهی من از جدائی می ترسم چون می دانم بچه ها قربانیانی هستند که قادر به دفاع از خود نیستند و این مسئله باعث رنج و آزارم میشود. انسان آزاد است. اما تا آنجا که باعث نابودی یا پریشانی کودکان نشود. مسئله ای که همیشه اذیتم می کنند روابط و مناسبات زندگی

ایرانی هاست . وقتی از هم جدا می شوند یک جنگ و خانمانسوز در مقابل همدیگر و تاثراتش بر بچه ها خواهدبود. آدمها در صورتی توان زندگی کردن با هم را ندارند بهترین راه فدا کاری و منطق است. بهتر خواهد بود به خاطر بچه ها رفتار انسانی و احترام آمیز داشته باشند تا جدائی، که زندگی بچه ها را غمگین نکنند. البته مشکل ما ایرانیها مشکل فرهنگی است. ما از جامعه ای که مردسالار و خشونت زده است می آیم . ما در جامعه ای پرورش یافته ایم که بسته بود و محدودیت های بسیار داشت چه در دوران کودکی و چه در دوران جوانی داشته ایم نرفتها، عقده ها، حقارت ها همه اینها در وجود ما است و وقتی که در جامعه ای دیگر راه پیدا می کنیم همه چیز در وجودمان عیان می شود و دیگر منطق و اصول انسانی را نمی ببینم و به عواقب مشکلات آن نمی اندیشم.

ویدا: دوستی دارم که همسرش از او خواسته که هر دو در روابطشان آزاد باشند ولی جدا نشوند که البته او نپذیرفته! آیا این ”من درآوری

فرهنگی نیست! “ چیزی که ما در آن استادیم؟
این مسئله خصوصی است. شاید به دلیل وجود
بچه هایشان چنین راهی انتخاب کرده ولی در
واقع این اشناهای شما با هم مشکل دارند و نمی
توانند باهم زندگی کنند. یا شاید عشق و
عواطفی در بین آنها نیست و در واقع یک نوع
جدائی متمدانانه! است

ویدا میلانی: از اینکه وقت تان را در اختیارم
گذاشتید متشکرم و باید عرض کنم که هیچ قصد
و منظوری در گفته هایم نسبت به هیچ کس
نیست! ما مردان روشنفکر و آزاد اندیش هم
داریم که بر طبق اصول انسانی در جوامع
پیشرفته زندگی میکنند! ولی این هم بخشی از
واقعتهای جامعه ماست که بهتر است با آنها
آشنا شده و درمورد آنها صحبت کنیم. شاید به
نقاط روشن و درستی برسیم تا راهنمای خوبی
برای فرزندانمان باشیم و خودنیز به درک بهتری
از عشق برسیم که زیباترین واژه هستی است!
شمی صلواتی شما انسانی آگاه و جستجو گری
هستی و من هم از شما تشکر می کنم.

یاغیگری

آن اسب وحشی و سرکش کوهستان
که گاه در تاختن است گاه شیهه کشان
که در جنگ سختی ست با کشاورز پیر
نماد عشق و آزادگی ست به یقین
من آوردمش در ادبیات و شعر فارسی
تا بشکنم تابوها را، تا برکنم افکار کهنه را
چون اسب وحشی، در میان قوم اشرار و
مومنین / در نجابت و پاکی معروف شد به اسب
نجیب / من این نجابت را در هم شکستم و،
یاغیگری را برای عاشقان “نماد عشق”
ساختم

من و پاییز با هم خاطره های داریم

زمانی که در روستا زندگی می کردم پاییز فصل شادی و فارغ از خستگی بود. فصل جشن و شادی و پایکوبی بود.

گر چه فصل پاییز، درختان ژولیده و پریشان ، همراه با باد ملایم پاییزی به رقصی آرام مشغولند. برگهای زرد درختان بر زمین می ریزد. چشمه این عروس نو بهار چون زنی پیر و خسته در تلاش است. تا برگهای زرد و مرده درختان را از خود دور کند. فقط از صدای خش خش آب می شود فهمید که چشمه زنده است و

هنوز نفسی می کشد. کوه و دشت، صحرا در
حالتی پژمرده و بیمار در انتظار زمستانند .

باغها بدون پرچین در انتظار رهگذرند.
محصول میوه باغها جمع شده و باغبان شاد و
سرحال، فارغ از هر گونه سختی، خشنود از
حاصل امسال " و تا سال دیگه کی مرده کی زنده
" است. دیگر وجود صحراچیان شهری تهدیدی
برای باغبان نیست. باغبان سرحالتر از همیشه
بر تخت سنگی در کنار چشمه پیر لم داده است
و از روی آتش کتری دود گرفته اش بر می
دارد و چای تیره و سیاهی در استکان چرکین
خود می ریزد >با نگاهی فارغ از هر نوع
خستگی باغ را از نو تماشایی کند. سر مست تر
از هر لحظه غرق رویا میشود. در فکر سال
آینده است که چه کارهایی باید بکند. این پاییز
بی رمق و باغبان شیدا چه زیبا طبیعت را
آراسته اند.

فصل کار پایان یافت بود و روستا شاهد
عروسیهای پی در پی بود مطرب دهول را به

صدا در می آورد و تشمالچی باد نفس را در ساز دستی می دمید جوان و پیر برای نبرد زیبایی آماده بودند و رقص جمعی با صدا دهول چرخش تازه ای می یافت و پیچ پیچ تماشاگران که زیباترین رقص را دست نشان می کردند .

مطربان مست ساز بودند و رقصان مست زیبایی رقصیند، شادی و هاله هاله به پا بود و دختر و پسر دست در دست هم در هنگام رقص کلامهای عاشقانه را رد و بدل می کردند و من نیز برای جا نمائده از قافله رقص، خود را می آراسته ام و در نبرد توانم را به کار می بستم دل مادرم چون موج دریا شناور بود اوج شادیش را در پیوند با رقص من خودش را نشان می داد و پدر دست در کمر شواشچی را صدا می زد تا شوق خود را از عشق رقص پسر به نمایش بگذارد .

همه چیز به خوبی پیش می رفت و مطرب غرق در احساس، نظم رقص را عوض می کرد تا هنرمندان رقص بیشتر توان هنر نمائی را داشته

باشند و فصل پاییز برای ما روستایها فصل شادی و سرور و فارغ از خستگی بود .

من و پاییز رسده از راه . پاییز دلگیر است . ورزش باد همراه باریزش باران انسان را تشویق به رفتن در کونج خانه می کند . و من واژه ها را به دور هم می چینم ابتدا با رقصی آرام پیر و جوان ، دختر و پسر ، مطرب با هیجان دهل را به صدا در می آورد و فریاد می زدم نظم رقص مهم است و اول " گه ریان " رقصی آرام ، بدنها باید گرم شود و بعد رقص در هم تنیده می شود و من با اشیاق می خواهم رقص دوم باشم " بن چویی " هیجان و شور در وجودم فریاد می زند یک ، دو ، سه ، یک پا به عقب ، یک پا به جلو همه مست رقصیم ، نگهان دل ربائی می رسد . غریبه و با شرم به رقص می پیوند و ما داد می زنم حی حی یک پا به جلو ، یکپا به عقب ، همه مستیم ، دستمال در هوا تاب می خورد . دختران و پسران در حین رقص نامه های عاشقانه را رد و بدل می کنند و همه غرق در شادی . مطرب میکرفون را به من می

سپارد تا با ریم فرلکور نظم رقص را مهیا کنم
ماهروی عاشق با ریم رقص نااشناست و مست
و به میل و مجاز خود می تازد و مطرب هنر
نمائی می کنند با همان ریم دهل را می زنند
شادی و سرور بر پاست عاشقان با حرفهای
عاشقانه، مست رویای خویشند و من بر اثر باد
که به پنجره می خورد، به خود می آیم تازه به
عالم واقعی بر می گردم چی روزگار غریبی
است و من واژه ها را منظم می کنم پاییز امسال
غمگین است چه سخت دلم تن به غم می دهد و
من سیگارم را روشن می کنم نه برای فارغ از
خستگی. و واژه ها همراه با پاییز امسال دل
تنگ است. و من واژه ها را به دنیای مجازی
روانه می کنم و تازه می فهمم واژه ها همیشه
همان واژه ها دیروز نیست.
سی سال گذشت. جمهوری اسلامی شادابی و
خوشبختی را از ما گرفت. عزیزانمان را گرفت.
و ترانه هایمان را گرفت. عشق را از ما گرفت.
همه چیز را از ما گرفت حالا چشمه ما آلود به
خون است و هنوز تعداد به دنبال رنگ مذهب
سرگردانند. هنوز پارچه سبز که رنگ پرچم

حکومت برده داری عربستان سعودی است،
نماد مبارزه شد. هنوز قاتلان دیروز فاتحان
امروزند. نه، جانم، من بر پارچه ای که رنگ
مذهب دارد نفرین می کنم و از آن دوری می
کنم. نه، افتخار من دنباله روی از سروش
انقلابی فرهنگی و موسوی نخست وزیر خمینی
نیست نه آقا کج فهمیدی، سید خندان و کدیور
همان راهیان خمینید. و من قتل گاههای سال ۶۰
تا ۶۷ را به یاد می آورم. نه آقا برو به سلامت،
من سبزی نیستم راه من سرخ رنگ و رنگین تر
از این حرفهاست.

تتهایم.

با آوازهای بیگانه

در جدالم .

چه کنم

در شگفت یاران به دور از عشق.

سوداگرند.

جگریست آغشته به خون

از شدت درد .

همچو مار به دور خود می پیچم

آه دوست عزیز من،

آرزو می‌کنم
چشمهایت را
بسان نور روشن
به مانند رودخانه روان
همچو گل رویایی،
تک و زیبا، نگاه داری،
زیبا نگاهداری !
برای گذر از جنگلهای پر خطر و تاریک
چرا که فقط درختان پر از شاخه و برگ
زمین را بوسه می‌زنند
و تو از همان جنس زیبایی، جنس پاکیها،
جاری شده همچو آب چشمه در دشتهای وسیع

اه عزیز من انگشتانت را دیدم
چه زیبا با رنگها در رقصند
و چه زیبا و صمیمی
همچو اشک چشمهایت، رنجاها را
اما با معنا تازه،
در تابلوی نابرابر ها نقش و نگار کردند.
اه عزیزم دوست من
برایت ارزو می کنم
سعادت را
شادیت را،
زیبایت را،
همراه با مهربانیها
در سفره دلت جای بگیرد
ماندگار و ابدی،
در طاقچه ها جدید و قدیمی هر خانه
نقش و نگار زیباها باشند.
عزیزم.

این شعر در توصیف یک زن هنرمند که مخفانه
در فیس بوک خطی می کرد !

خوب میدانم
که سروده
و شعر را چاره ای نیست.
بدان گونه که باید گفت
گفتند قبل از ما،
برای سردادن شعری -
تازه تر از خود ما
گفتن و نوشتن
به قدمت نسل ها
و اینک
امروز ما
به کدام سو،
به کدامین راه ؟
زاده شده کوهستان پراز برفم من
آنجا که چشمه های آلوده به خون دارد
آنجا که بیابانش میدان تاخت و تاز دشمنان است
و بدان گونه تاختی که مومنان خدا گفته اند
و بدان گونه کشتند که خواست خدا بود.
آه دوست من
از دشت های وسیع
از جنگل بدون نور

از میان تابوها و دود
از سرخ ترین خط مقدس
باقصه ای تازه از عشق آمده ام
تا انسان بودن
راتا انسان ماندن
را بشارت دهم.
من اینک بیدارم
به دنبال واژه ها
واژه های تازه
تابابیانی ساده
شکنجه، تجاوز جنسی و اعدام را به تصویر کشم.
آه دوست من
هیچ می دانی
هیچ به دیده دیده ای
دشتستانی که چشمه های آلوده به خون دارد
هیچ دیدی خیابانی نقاشی شده باخون
سنگفرش خیابان هارامیگویم
خیابان ندا
باخون نقاشی شد
و جهان را به تماشا طلبید.
سهراب را هم نقاشی کرد

و پیام انقلاب را نوشت
من دیدم
و شعر فردار ساختم.
آه دوست من
نه،
ممکن نیست
انسان بودو
عاشق نشد
نه، ممکن نیست انسان بود
و فریاد زنده بودن را سر نداد.
عجایب دنیایی ست
آرام صدائی که از خون حذر داشت
در گلو خفته و ندایی سر نداد.
در آن دیاری که به جای آب خون جاریست
قلم شکسته و
در حیرتم من
که شمع زیستن کجاست؟
آسمان شب و
خون به صدها چون ندا
به من بگو رفیق
صاحب اندیشه کجاست؟

به پیش،

به پیش به سوی انقلاب
ای فرزندانکار ورنج و آزرده‌گی
مبادا بایک قدم تردید
یک غفلت
لحظه‌ای سکوت
در کوچه‌های مرگ تو را به خاموشی بسپارند.
به پیش
به سوی انقلاب.
اینک پیامی
در هوا میخورد تاب

همراه بادبیر فراز کوهساران
میرود به سوی فتح
به صدها شعله بر جاست
ای فرزند کار ورنج و آزر دگی
بردار مشعل آتش افروز را
کوره های آتشین را
شعله ورتراکن.
مکن تردید-
طغیان چشمه ها
شد سیل خروشان
باران تند و رعده آسا
در هر کوچه و برزن
که فردا
روز رستاخیز است.
روز رهانشدن از قید بندگیست
برتوست نگاه ها
نگاه پرحسرت ستم دیدگان جهان
تاشب های روشن را زنده نگه داری
همچون روزها.

یادداشت های لحظه های تنهایی!

تنها امشب نیست که خاطرات گذشته در روحم موج می زند. در این رختخواب لعنتی هر چه به خودم می پیچم تا شاید آرامش جسمی و روح خود را باز یابم و آسوده بخوابم اما نمی شود چندین بار به تراز خانه رفتم و در آرامش شب سیگاری را دود کردم هوا نسبتاً آرام و ملایم است سکوت همه جا را گرفته فقط گاهی اوقات رفت و آمد ماشینها در این وقت شب سکوت را در هم می شکنند و من گردش خیالی را به درون خانه ها اطراف آغاز می کنم و از خود می پرسم! آیا همه خوابند؟ یا بیدار. خوش اقبال کسی که در این وقت شب به خواب عمیق فرو رفته باشد. چه سعادتی! ...

دلبر جانان، برایم نوشتی که عشق ورقه پاره ای
سیاه از زندگی است. و من چه سخت غمگین
شدم از ناباوری تو نسبت به خودم. بهت گفتم،
شاید هم، به صدها بار، عشق زندگی و
زیباییست، سختیها را می شناسم و زحمها
را احساس میکنم، غم تلخ انتظار را نیز می فهمم
اما زندگی همش سیاه و سفید نیست! تورنگ
دیگری را هم قاطی کن یا گل سرخی را در
تاقچه بگذار و هر روز صبح با چشم انتظار
امدن عشق به سراغ ریبهائی برو. تا زندگی را
عشق نظاره کند. می دونی که عشق زندگی
است. زنده مانده است و گر عشق نباشد مرگ و
قبرستان در انتظار!

**آتش سوزان عشق چو از جان گذرد
چشمها کور/ گوشها کر / در سر نیست دیگه عقلی!
..... که ببیند " معشوقه " بی سر و پاست یا دیوانه!
در قانون عشق فرقی بین صاحب دانش و جاهل
نیست!
گر مشعوق بی مرام بود یا با مرام بجز ستایش،
..... تکبیر دیگه ای نیست.**

تاریکی

در تاریکی شب از زیر ایوان خانه مان به سوی مرکز روستا در حرکت بودم هوا تاریک و چشم ها کور بود، سخن از روشنائی به ذهنم خطور نمی کرد. داستان به همین ساده گیها نبود همه چیز سیاه بود حتی نور فانوس یا گوردسوز خانه وجود نداشت امیدی هم به فردا روشنائی نبود. هنگامی که پاهایم را به حرکت در می آوردم هر لحظه ممکن بود در چاه یا چالی بیافتم / هوا به این تاریکی و شب به این سیاهی عمرا ندید بودم ترس تمام وجودم را گرفته بود بدنم می لرزید از ترس آب دهانم را قورت می دادم همه چیز در مغزم خطور می کرد اما همش یاس و ناامیدی بود از زیر ایوان گذاشتم و به دالانی رسیدم

حس آشنای با فضا و محیط که در آن بودم بیگانه تر می شد دستم را به دنبال دیواری تکان می دادم تا شاید خود را به آن بیاویزم و از وحشتی که در وجودم پدیدار شده بود بکاهم ولی میسر نبود. در تاریکی شب برای گذر از خطر تعادل لازم است و برای ایجاد تعادل در راه رفتن عصالا لازم و مهم است اما امن عصالداشتم دست به هر سو در تقلا بود. پاهابدون هدف به حرکت ادامه می داد از همه مهمتر سکوت عجبی بود سکوت ترس میآفریند و من از سکوت در شب میترسم، چون تنها سکوت است که ترس را در وجود آدمی جا می دهد. آسمان دیده نمی شد. هیچ ستاری نمی درخشید. شاید هم ستاره ها به خواب عمیقی رفت بودند یا شاید همگی به خاطر یک اشتباه بزرگ در یک روز زمستانی تن به گرفتگی ماه داد بودند و تاریکی را به عنوان پیامبر خود برگزیدند که ممکن است ستاره ها به دلیل این انتخاب اشتباه در یک تصادف سازمان یافتی همگی از بین رفت باشند چون موقع بیدار و آگاهی از خطا راهی جز انتقام و به استقبال مبارزه تن به تن

نیست . نمی دانم یا شاید بر اثر یک طوفان یا یک زلزله یا هزاران حوادث دیگه ستاره ها به مرگی عجیبی تن داده بودند کسی چه می داند که بر کائنات چی میگذارد من واقعا در آن لحظه مرگ را احساس می کردم و تصویرش را میدیدم که با من سخن می گفت. باوجود همه این توصیفات، کافی بود که من گردسوز یا شمعی داشت باشم انوقت در آن لحظه من نیز یک ستاره امید بودم

من و آهوی پیر!

رویاهایم را همچو آهو هر شب در پناه درختی، در جنگل، مخفیانه و با سکوت به خواب عمیقی می برم و روزها از ترس صیاد در پناه تخت سنگی در کوههای بلند برای رفتن به چراگاه، به احتیاط دعوت می کنم. من و آهوی پیر هر دو هم دردیمن، من از رنج و درد زمانه و او دلتنگ و خسته و در پی جنگل امن.

**ز سوز فخرت می کنم گریان / چه کنم چاره ای نیست
از درد بینوائی است، که می دمدم سوزی در جامم.**

قلبم را به تو تقدیم می‌کنم، می‌بخشمش به تو،
تو نیز در اولین لحظه با تیزترین چاقو آن به
هزار تیکه تقسیم کن و یادت باشد که هر تیکه
باید اندازه دانه‌ها یک انار باشند. آنگاه هر دانه
را که شق کردی در هر دانه انار صد باغ
بزرگ وجود دارد و هر کدامش در یک شهر
رویائی است به درون هر باغ که رزه یافتی خانه
باغی را خواهی دیده که با تصویری از تو
نماین است و زنگ ساعتش با تیک تیک آهنگی
با نام تو در جاودانگی عشق می‌خواند و آن
وقت همگام با تماشای خانه باغ به کوزه شرابی
کهنه بر خواهی خورد “جاوانه عشق” است.
آرام آرام، بر خود مسلط باش، و خود را به
عشق بیاویز و از آن شراب پیاله ای سر کن.
چرا که تو نیز با پیشوازیت از عشق بدان ابدیت
بخشیدی.

**عشق یعنی گل رز. عشق یعنی زیبایی و بهار
زندگی، عشق دنیای پاکی هاست. و عشق یعنی
همه چیز، هر چیزی که زیباست، انسان بدون
عشق درخت خشکی است که در کویر فقط
سرپاست.**

یارمن، زیباترین زیباییهاست، زیباست همچو
آهو. سرکش و مست. شرکش همچو اسب
وحشی. مست همچو قناری بر روی یک شاخه
از درخت، آواز عشق را دوباره میخواند.
شیدا است و دیوانه، گوی فصل بهارست و او اسیر
شده در کونج خانه. گاه همچو کودک اشکبار است
چشمهایش و گاه عقابیست تیز پرواز....

سلام عزیزم به روستاما، گر گذرت افتاد. به
باغی که من در آن پرورش یافتم سری
بزن. در آنجا درخت هلوی را خواهی دید به آن
خیره شو. هلوهای آن رسید و در انتظار مکیدن
لبی زیباست. آرام آرام و با ظرافت خاص آن را
از درخت بکن توجه داشته باشد که رسید است
و خیلی و نرم و آبدار است. به آرامی لبانت را
به آن برای مکیدن نزدیک کن و مواظب باشد
که ترک بر ندارد چون زیبا و ظریف است
همچو لبان تو در انتظار بوسه ای عاشقانه غرق
رویاست و من هم این شباهت را دیدم و اینگونه
آن را با هلو اشتباه گرفتم.

دلبر جانان. که گاه با وسواس، گاه با ترس از
عشق حذر داری، مطمئنم، روزی فرا خواهد
رسید در دفتر خاطراتت خواهی نوشت که
شاعری گمنام حدیث تازه ای از عشق داشت. و
تو واژه را با سلیقه جدید صیقل خواهی داد و آن
را بر در وردی ایوان خواهی کوبید و یا شاید بر
هر کوچه و برزن نشان خواهی کرد. که همه
آزاد آزادند. و عشق را در گودالهای کوره به
سنگ نمی بندن و احساس را در چهار چوب
قوانین به حصار نمی کشند.

دیشبی با یار، زیبا سخنی داشتم از جمال و
هیبت او به صدها حدیث برای گفتن داشتم واقعا
او تک و بی نظیر، زیبا نگر و خیره اندیش با
کلامهای آسمانی است من شفته ای کلام او .
عاشق جمال او . فقط او ست عشق یار رویایی .

**از حسن جمالت که همچو مهتاب شمع
پراز نور بست و من در پی توشیدا و مست،
شدم مجنون سرگردان**

من هیچ وقت عاشق نشدم چون هیچ وقت تنم به
عشق نخورد و ضربه ای بر مغزم کوبید نشده
سالها گذشته و نه تنها عشق را باور نکردم بلکه
ان را بی معنی و با تعریف های متفاوت
توصیف کردم گناه من نبود چون عشق در
مکتب ما ایرانیان یعنی ناکام شدن. یعنی به
عشق نرسیدن یعنی همچو مجنون خود را آزار
دادن یعنی همچو فرهاد بیستون بدون سوال و
جواب خود را به مرگ سپردند. اما امروز نظرم
فرق می کند اگر کسی از من بپرسد عشقی یعنی
چی؟ خیلی موادبانه جواب خواهم داد یعنی زیبا
دیدن، یعنی یکی را در اوج خوشبختی دیدن ،
یعنی فداکاری، یعنی طغیان عاطفه ها، یعنی
انسانی فکر کردن، عشق یعنی رهایی انسان.

دیروز دیدمش،

واژه شعرم

عروس رویایی.

سخت آزورد بود

از رنج و درد تنهایی.

نجابت و پاکی، شرافت، حیثیت، پاکدامن،
نجیب، ناموس و این واژه ها هر
کدام حصار نیست با صدها زندان. بزرگ مردان
مومن در قانون گذاری زیر شکم استادند. اگر
زیر شکم را از شان بگیری هیچی برای درست
کردن قانون ندارند اینها مبتلا به مریضی
جنسیند و برای علاج مریضیشان، بردگی جنسی
را آفریدند. و زندگی حیوانی را با قوانین چند
همسری و صیغه درمجلس مومنان خدا با
سماجت به رای گذاشتند.
مومنان خدا برای دختران ما “باکره” جزی از
نجابت و پاکی و شرافت و نام نهادند و
عشق آزاد را حرام و نامشروع و ریا دروغ را
بر مناسبات انسانی استوار ساختند. زیبائی را در
چهار دیوار خانه حبس کردند و تن فروشی را
به جامعه ارزانی داشتند. اینها شیادان مفت خور
و انگلهای سر طانی در جامعه اند. که بدانگونه
اسب وحشی را به حصار کشیدند و آن را اسب
نجیب نامندند.

دهکده عشق و معیارها/

زیباترین پرنده در راه رفتن کبک است. که آرام پای بر می‌دارد و محکم بر زمین می‌گذارد. در حین رفتن، ارسته به رقصی زیباست و زیباتر از آن، لحظه ایست که در گندمزار دانه ورمی چیند.

مغرورترین پرنده عقاب است که در اوج پرواز نشان می‌دهد که زیباتر است و خود را پاکترین پاکی‌ها می‌دانند.

اما من عشق را در تاختن اسب وحشی و سرکشی می‌بینم که نماد زیبای طبیعت است و در آن فقط عشق است و نه چیزی دیگر. در دهکده عشق همه کوره، نابینا به دنبال

رسیدن به عشق خود هستند و عاشقان جان فدا و
فداکارند و قانونی برای تعریف عشق بجز
فداکاری نیست. عشق اسب وحشی است که نه
از خطر می ترسد و نه رم می کند فقط تاخت و
تاخت و تاختن عشق اوست. تاخت و تاختن تا
نماد زیبای طبیعت باشد. و معیار یا قانونی برای
عشق ندارد. فقط دشت و کوهستان منزل اوست.
در دهکده عشق کسی سلطان یا رعیت نیست ...
کسی از کسی

نمی پرسد که کسیستی

اگر غیر از جان فدای و از خود گذشتگی باشد
عشق نیست.

اگر کبک را در زیبا رفتن و

زیبا قدم بر داشتن دیدی و عقاب را در غروز و
برتری طلبی

اما عشق را در نماد و توصیف اسب وحشی

جویا شو چون یک عشق واقعی

است و تو فقط باور کن

عاشق طبیعت است و از عشق طبیعت، شیدا و

وحشی، و مست است.

نفرینت را با خود ببر!

وقتی سلام کردی،
من با خودم بودم،
در سیاحت با خود،
در میان جنگلی بی انتها،
می رفتم بی هدف،
رویاهای را با گذری در میان درختان پر شاخ و
برگ با قلب آمیخته به درد،
از رنج تنهائی می جستم
!در میان جنگلی بی انتها
گلی اسیر سایه سازان درختان وحشی جنگل بود

اسمش را نمی دانم
رنگش خاکستری بود
گلی بود مثل بقیه گلها
معطر و خوش بو، اما پژمرده بود
ومن غرق نگاهش شدم! پایان عاطفه ها
مرگ پیدا بود، سیر بوئیدمش.
به زدن شاخه های سایه ساز مشغول شدم تا
شاید خورشید بر آن بتابد
به ناگهان بارانی از نفرت بارش گرفت
پای هر درخت های های از آب سر گرفت
سیلابی از خون و آب جاری شد
و کابوسی بین مرگ و زندگی در درون دلم جا
گرفت
و من از ترس مرگ
تا آنجائی که توانی بود
گریختم
در انتهای جنگل
پاها مرده بودند
تن بدون ستون
در تقلائی برای زنده ماندن در حال جان کندن
بود

زبان، زبانی نبود تا فریادی بر آرد
نفس بند آمده بود همه جا سیاهی
چشم‌ها خسته
افتادم در میان وحشت و ترس
در میان یاس و ناامیدی
سیاهی بود جنگل،
حس غریبی به من می‌گفت
از ترس گذر کن
رمز زندگی را بشناس
در میان مرگ و زندگی بود که از خود به خود
آدم دیدیم که تو ایستادی
با نگاهی پر از کنیه و نفرین، اضطراب و خشم
در وجودت موج می‌زد و بعضی گلویت را
گرفته بود و از همه چیز حاشا می‌کرد غرورت
در هم شکسته بود از اینکه غریبی ناتوان چو
من جواب سلامت را نگفته است به تو بسیار
گران و غرورت له شده بود،
البته جواب سلامت را هم خواهم گفت اما نه
حالا، زمانی که قلعه کینه را فتح کرد باشیم و
پرچم عشق، پرچم زندگی را بر آن افراشته
باشیم. حالا برود نفرینت را با خود ببر چرا که

زمان کوتاه است و من احتیاج دارم تا با خود
باشم زیرا می خواهم سروده ای به یاد یاران
جانباخته ام بسازم به یاد آنانی که فقط عشق را
می شناختند. عاطفه را. برو. برو دیگه. نفرینت
را با خود ببر.

زبانم ساده و، بیان رنج و درد است
واژه ها را، در دامن پاک مادرم می جویم/ در
دامن مادر، دشت بیکران عشق، آنجا که گل‌های
زیبای چو فرزند دارد
هر چند برای زیستن
احادیثی از عشق در سینه دارم
اما روزگاری است، که غریبم،
عواطفم، احساسم، انسانم [من
زخمهای کهنه بر تن دارم، و
شبها را با کابوس وحشت بیدارم
نمی دانم؟ می دانی، یا نه،
گریخته از دشت خشک کویرم،
آنجا که باغش با اشک دیده مادری آبیاریست!
آنجا که دشت و بیابانش مار هفت سر دارد/ آنجا

دشتهای وسیعش خاوران دارد/ آنجا که بهارش
همچو پاییز و پاییزش همچو زمستان عریان
است و تو دلبر نازنینم، باید، خانه بمانی، که سرما
سخت سوزان است.

همچو فرزاد باید از جان گذشت
جهانی رو خبر کرد و،
نترسید از طناب دار، .
به رسوائی سپرده،
مستبد و، جانی و، خونخوار

زنده باد کمانگر که
شعله بود و،
دمید از جان
اسطوره بود،

شعله افروز
با این حدیث بود که،
ما بر دریچه قلبمان نوشتیم
ف مثل فریاد
همچو آواز یک فاخته در شب،

ر، مثل رهائی، تن ندادن به ذلت و خاری
ز یعنی زدایی،
مثل مذهب زدایی
الف، مثل آزادی، از خود گذشتن به تنهایی،
د- مثل دارا در نبرد با ستمگر
فاتح و پیروز جنگ، از جان خود گذشتند
اینگونه در ذهن خود کاشتیم و بر دریچه قلب
نوشتیم.

در مکتب ما، اوست معلم و
ارسطوره ی راه ما.

شعر بیان احساس ماست
یا تصویری از انصاف در قلب ماست/
ریتم شعر، آهنگ است
همچو ماهی،

در تب و تاب با موج‌آب! ...

احساس بسان برگ درخت است
گاه سبز و زیبا، گاه زرد و ضعف/ گاه چه ساده
از درخت می افتد/ و چه سبک همراه باد به هر
سو، روان.

عشق واژه زیبایی است برای پاک مانده
خود "عشق" باید او را رها ساخت. هیچ حصاری
درست نیست. گل اگر نادان بود سر از خاک
بیرون نمی آورد. چون همه جا پر از خار است.
گل از خاک سر می کشد تا در مقابل زشتیها،
زیبائی را به نمایش بگذرد. آزادی بی قید و
شرط است و ما باید به مغز بسپاریم که هیچ
حصاری با هر نامی توجیه پذیر نیست.
آنگاهست که عشق در خانه ما همچو خورشید
ظهور خواهد کرد و ما از آن لذت خواهیم برد.
رویای من، عزیز دلم، چقدر خوب و
مهربانی، نمی دانم برای تحسین تو چه واژه های
به کار ببرم اما بدانکه خیلی برای من عزیزی،
عزیزتر از هر چیز که حس کنی. چشم گواه
زیبائی هاست و دل نماد مهربانیها و اینک در
انتظار دیدن تو دلتنگم! خیلی دلتنگ.
گر زبان عاشقانه به چرخش می افتاد و بر دل
عاشق به تندی نمی تاخت آنگاه زشتیها کوچ می
کردند کنیه ها شکست می خوردند و در دل
سفری مهربانی آراسته می شد

گر نفرت به درون دل راه نمی یافت و
مهربانیها در آن جای میگرفت آنوقت عاطفه ها
میزبانی داشت و عشق را حرمتی بود، خارها
تبدیل به گل می شدن و گلها نماد جاودانه عشق
و زندگی آراسته به زیباییایی زیبائی ها بود.

دوستی در اوج صداقت،
همچو قلب پرنده پاک
و همچو رودخانه روان،
بسان شعری، که در آن
زندگی جاریست
همچو زیباترین پرنده
بر فراز کوهستان و،
به مانند چشمه زلال،
بسان دریا آشفته. من، ستایشگرم.

امروز که صحبت از شعر و شاعری شد و
بعضی ها از دنباله روان قوم متشخص به دلیل
ساده گی مبارزه با مذهب، آن را نه در نقدش و
ترویج آزادی بی قید و شرط بیان و جدایی کامل
مذهب از دولت بلکه تنها به اکتفا به اشعار

عاشقانه از این راه پر خطر حذر کردند و خود را از درگیری با مذهب دور نگاه می دارند. اشرافیت و اشعار قدیمی! شعر و اشعار اشرافیت که از فرانسه به خاندان قاجار راه یافت جز فرهنگ سران فنودالیزم در ایران شده و من در تعجبم که این فرهنگ امروز هم به شکل ضعیفی به فیس بوک راه یافته است. در مجالس اشرافیت شعر یعنی ماچ و بوسه و سکس و شراب. چون اشرافیت مشکل دیگری ندارد شاید علاقمندان شعر فکر کنند با این فرهنگ شعر می توانند با اسلام در بیافتند اما چنین چیزی فقط خیال است و من می بینم افراد

ی که از این نوع شعر استقبال می کنند خودشان نوعی آغشته به مذهب اند. این نوع شعر از لحاظ تاریخی به قدیم متعلق است و از لحاظ اجتماعی به طبقه اشرافیت و در میان مردم و حتی امروز در میان اشرافیت هم حاشیه ای است. اما شاید طرفداران این نوع شعر رویای رسیدن به اشرافیت را دارند و به همین دلیل است که این شعر در لابلای زرورق پیچیده شده

است و با کلمه های زیبا و ادیبانه اما تکراری
چیده می شود ولی خالی از هر گونه احساس و
عواطف انسانی است که فقط با عکسهای شیک
نیمه سکسی خود را به نمایش می گذارد. این
نوع شعر نه تنها تاریخ مصرفش گذشته بلکه از
نظر فکری هم نه تنها زیبا نیست بلکه ارتجاعی
است. ولی بیشتر افراد محدود و با روحيات در
هم شکسته، که زخمهایی بر تن دارند که رویای
خود را با تقلید از این طبقه متشخص جستجو
می کنند! وجود کثیف جمهوری اسلامی این
بهانه را برای افراد متشخص مهیا کرده است تا
نگاه جامعه سرمایه داری را به عنوان کالا به
زن دوباره با شکلی متفاوت تر نشان دهند.

من،

زاده رنجم

محرورم از هر آنچه؛

که در لیست عشق و صفا بود

در ویرانه خانه ای زیستم

که معمارش مومنین

همراه با خود خدا بود

شیدا و مست خرامیده و گوئی کبکی بود که به
آرامی از گندمزاری در کوهستان می گذشت. تمام
جسم و روحش با رقصی آراسته به زیبایی، آنهم
به تنهایی، گذر کرد و از کوچه ما گذشت با دو
دیده غرق نگاهش بودیم، اما او بی اعتنا به
دیده ما می گذشت!

دو پرنده خوش خط و خال
بر شاخه ای درختی گفتگوی آتشین بر سر
عشق و زندگی داشتند.
بحثی بر سر دل غمگین من و دوری دلبر
داشتند
هر دو از بی میلی یار و از دل شیدای من گله
داشتند
یکیشن صحبت از جفا می کرد
دیگری دل شیدای مرا هویدا می کرد
دو به دو با عزلی از عشق
مرادیوانه و دلبر را عاقل می پنداشتند.
و من شرمند شدم.
از اینکه راز مرا هویدا می ساختند.

کبکی،

کبکی پر گرفت و نشست بر بام یک خونه.
میخواند آواز عشق را، بدونه هیچ بهونه/ به
ناگه رسید کبک دیگری از راه/ هر دو با هم با
اشتیاق نغمه ها می خوانند و بعد شوق پرواز
کردند/ بر فراز کوهستان با عشو ههای زیبا/
بهار بود، فصل شادمانی/ فصل عشوه و
رازهای زندگانی/ فصل گل و سبزه در مناطق
کوهستان/ چه زیبا بود، هی از این کوه و هی
بدان کوه/ آواز عشق هم ره عشو و ناز/ بهار
زندگی است، لب خند و ناز

دلبر رفته از این کوچه.

چند روزیست، رفته دلبر از این کوچه
و دل همچو رودخانه قرار و آرامش نیست
از این بهار و از این نوروز گویی که پیداست
امسال هم سال خوشی نیست.

چه زیبا بود اگر،

دلبر همچو باد نسیم صبحدم سر می رسید
ندارم سخنی، بجز سلام
فقط خوشم به حدیثی که از او می رسید.

زیبائی‌ها زیباست

همچو آتش

در دل شب بی مهتاب

شعله اش از دور پیدااست.

عشق یعنی زیبایی و زیبا دیدن، عشق یعنی زن
و مردی تا حد جنون یگدیگر را دوست داشتند.
عشق یعنی به هم چسبیدن دو تن لخت و عریان،
عشق یعنی بوسه لب به لب، عشق یعنی شاد
بودن و احساس خوشبختی کردن. عشق یعنی
زندگی.

نشتم بسی در انتظار،

دلبر ما نیامد

دل به سخن آمد و گفت دیوانه

دلبر با باد صبا آمد

تو مست بودی و در خواب

دلبر با بوی معطر گل بهاران آمد

در روح تو دمید و رفت

آن گاه تو در انتظار نشستی

هی، گفتمی که دلبر ما نیامد

امشب را در اوج خیال،
برای گفتگو با مهتاب پنداشتم
وقتی که مهتاب گرفتگی ست
به کجا دیده می نگاهشتم

من، به صدها ترانه در باغ دل دارم
عاشقم و صفای یارم آرزوست
دیوانه همچو مجنون زمزمه ها بر لب دارم
آواز و سرورم، لطف یارم آرزوست
به صدها کوچه همچو ترانه در گذرم ...
از این مستی و دیوانگی دل یارم آرزوست
گر مرغ غزل خوانم، هنری نیست
چون زیبایی و هیبت یار تنیده در جام
مرا شعله آتشینم و بوسه یارم آرزوست
گر دیوانه یا آواره، گر مرده روحم یا هر چی/
دل دلبرم را در سوز عشقم آرزوست.

دلَم می خواست تو ساقی باشی
و من مهمان میخانه
دلَم می خو است مست، مست باشم

بی خبر از این زندگی و
از این وارونه دنیا
نفسی بکشم ، آزاد
در کوهستان، به تنهایی
در پناه تک درخت پیری
شوم مدهوش
تابه دور از این وارونه دنیا
در خواب سرکی بکشم به باغ رویایی
و بنوشم از آن چشمه،
آب سرد و سبک
به آرامی.....

خوش اومدی به صفحه پر از دردم
من هم، دل پر از خونی دارم
از جنایت دین داران به صدها حکایت دارم
در این دنیای وارونه،
من هم اندک تلاشی بهر تغییر دارم.
برای رسیدن به عشق و رهایی
به آن باغ رویایی
که در آن

باغچه های بدور از غم
.....رها شده از هر قیدی
عشقی است جاودانه،
بیایی دوستان همه باهم
.....هم زمان با چه چه قناری
سیراب کنیم دل تنگ را از آن باغ
رو یایی.

عاشق تنهاییم!
عاشق باخود بودن
و در گذر از تابوها
و در جنگیدن باخدایان!
تا آخر نفس، برای رهایی
تا دنیایی بسازم بدون وجود هیچ خدایی!

دلبر من، بگذر از این قوم که به ظاهر خوبند و
به باطن در خرابی
جاهلند و در صدها نوع حقارتها زندانی

کذابند و به خود دورغ گفتن
عمری را به عوامی
دلبر من، جانان من،
بگذر از این قوم ریا و،
با خود باش
به صحرا و کوه و دشت
پرنده رها شده از قفس
بزن پر به هر سو که دلت خواست.

شب است و دل من تنها
و من هم چنان در عالم خویش
غرق گذشته‌های دور،
دوران کودکی،
در میان دشتهای وسیع
تا یک بار دیگه در پناه ساقهای
بلند گیاهان
و در تماشای کرمهای شب تاب
ستاره های کوچک دوران کودکی
ستاره های کوچک در میان دسته‌های کوچک من
در آن شبهای تاریک چه زیبا می درخشید.

چه دنیا ساده و کوچکی بود
انقدر کوچک که
دستهای من
آسمان ستاره ها بود.

شعر یعنی: بیان احساس و عواطف
.....رابطه احساس و رویا
..... شعر یعنی : دل عریان انسان
شعر ساده است یعنی چشمه صمیمی و روان
.....که با عشق به پای هر درخت می ریزد.
.....شعر همین است و بس

امشب از میان سیل خروشان خنده
هادلتنگم و نشانی از یار نمی یابم / هر
کجا نشانی بود ... رفتم / کجا رفته نمی دانم /
پریشتم / در حسرت بودنش با من ... پنهانی ..
به دور از هر دیده، چشم به گریانم ...

دریغا

دریغا که امشب،
به تنهای نشتم با رفیقان!
میزبان شعر و شراب و دف بودم در اوج شیدای
باز فرصتی شد
که با یاران قدیمی
شوم همدم ،
در این شب رویای،
پیاله ای از شراب که نوشیدم،
هجوم واژه بود در رقص پیاپی
به شوق ناله های جانسوز ، بردار دف،
ای دف بدف، جانان بدف

ای دف بدف
بر این اوج شیدایی
دریغا
که امشب،
!به تنهای نشتم با رفیقان
شعر و شراب و دف در هیجان زیبای
دف را بر انداختم
با عشق و ناز
بر سر نو انگشت در رقص پیایی
دست به دف و، دف دفید
عجب شب زیبای
طغیان عواطف بود همچو رودخانه خروشان
منم در اوج احساس
با هجوم واژه ها در رقص پیایی
که همسازم با دف و شعر ،
میزبان شبنم، شرابی ست، رویایی
شعر همراه دف می دفید با اه و حسرت تنهایی

من به یاد دیروز باز آمدم
که شویم شاد و کنیم خنده
اما تو پژمرده و ز من آزروده بودی
من هم به ناکامی در آن شب سیاه
رنجیده دل رفتم
چه بسا روزی در پی رنج خویش گشتی
دریغ از آن روز که دیر آمدی
هیچ نفهمیدی و زود رفتی

در فصل پاییز
برگها چه ساده و بی روح
از درخت جدایند
به یکسان
به یک رنگ
همراه باد روانند

دل عمری در رنج و عذاب بوده و سوخته
عاقبت عاشق دلبری دیوانه بوده
عاشق شدیم و لبخندی از دلبر ندیدیم
این زندگی چه سخت و من خونجگرم
همچو آتش در خود میسوزم

غروب تنهائی هاست :ومن،
همچو موج دریا آشتفته ام
و از خود می گریزم
آه، چه تنهائیم، چه دلگیرم
...و می گریستم
در بستر تفکر خویش
چرا که بزرگ مردان مومن،
تازیانه به دست دارند و،
عشق را در چهار دیواری، خانه به بند کشیدن.
و کسی، با من هم صدا نیست،
یا، اگر هست، رسا نیست.

های عزیزم، دوست من، گریزان از حرف من!
گر هدفت بهر تغییر و، ساختن جهانی دگریست.
پس ساده و رک و حقیقت گو باش در بیان!
سخنی گو با زبان مردم رنجدیده و آشنا
نه چون اهل فن، با واژه های پیچیده و قدیمی،
نه خود دانید و نه دیگران، برایت هم شده معما
بگذار گویمت با افتخار!
دو راه هست بهر سخن، خیلی ساده
یا تملق گو و رسوا به دنبال دروغ و مماشات

یا حقیقت گو و راحت و با گذر از تفحص و
تشخص و ریا
من این را گفتم! چون از میان مردم رنج دیده
اومدم..

یعنی خود از آن مردم محروم و تهیدست بوده ام
آنچه کشیدیم از دست اشراف و مومن، و حزب
الله
خود بزرگ بین/ خود پسنده / دروغ گو و ریا
کار
تا بگی بی احساس، ناتوان از پذیرفتن حقیقتها.
در خیال خود فیلسوف زمان بودند.
پدر بزرگشان ناب السلطنت و یا آیت الله ها با
دو مدرک ایسانسه و یک دیپلم
یکیش پارتیش بوده پسر عمو/
دیگری رشوه به کسی نگو
سومش یک کارت بسیج داشتم
حکومت است و شوخی که نیست
من فقط "من یک مدرک می خواستم!"
تا بگویند هم دکتر هم فیلسوف و
سه واژه انگلیسی هم در مغزم کاشتم

آخر باید آبرو داری کنم.
کی به کی / عقل مردم به گوش و چشمشان است
این مائیم که عاقل باشیم

بد بیاره، این واژه ها که سر زبان اینهاست
بیچاره مردم ما داستان در همین جااست!
در حقیقت، احمدی نژادهاجانی بر خاسته از
همینهاست!

به یادی داری که به تو گفتم
درون دلت را بشکاف
و تو با تاکید. گفتی
درون دل رازیست، و
راز را همچنان
رازش باید!
آه ای دوست نازنین من
من توام و تو منی
عاطفه ها هنوز بر جا است
و این را نیز بدان برای حل هر رازی باید
کلیدش را یافت!

خوش اقبال کسی است
که ستاره هارا نزدیکتر از مهتاب به خود
احساس کند
آنوقت چه زیباست زندگی،
زیبا ترین زیباییها!
نوریست در جسم روح آدمی،
قلبی پر از عواطف،
عشق در آن شعله ور و عیان،
زیبایها واقعا زیباست
شعله اش در شب تاریک از دور پیدااست

یک روز آفتابی بود که همچو کبک در
کوهستان، با گذر از گندمزار تو را در میان
دفتر زارع پیر یافتم. باغبان؛ باغ پر گل منم، در
رویای تو در کنار چشمه به انتظار نشتم!
و تو ای عجب، عشوه اومدی ناز، نازکنان،
رفتی و برنگشتی! رفتی که رفتی

نازنین من لبخندی بزن
و امیدوار باش، که
فردا نوزادی زیباتر از ماه متولد خواهد شد
چشمه ها زلال تر از همیشه
به سوی هر باغچه روان خواهند بود
...در این بهار باران زیاد و،
سیل در هر دره نمایان خواهد شد
و خارها با سیلابها خواهند رفت
گلها دوباره سر بر خواهند آورد
و همه دردها التهاب خواهد یافت
و من، شعری برایت خواهم نوشت
"نازنین من، لبخندت زندگی است!"
اما امروز دلم گرفت،
لبخندی بزن!

ما نباید رویاهایمان را از دست بدیم
دنیا اینجور که هست نمی مونی!
گرچه من دلم گرفت!

دیشب مهتاب با من سخن گفت
و من در انتهای نیستی پر زدم..... لرزیدم
ز سوز دلم، اشکم، چون شمع روشن سوخت

باغ رویایی!

چه چه قناری و ،
قه سبه قه سبه کبک
چشمه ها زلال، همه جا سر سبز
باغ پر از گل، دشت و کوه، رنگین
وسط دو کوه، درون دره ، پای یک
درخت، ...مشغولند به بازی، دو خرگوش
پیر! منم دیوانه، مست طبیعت،
از خود می پرسم!
کجاست آن دیده، مست و، زیبا بین
بدانند که منم، باغبان پیر ،و زیبا چین! چرا که
اینجا را با خواست دل ساختم
بهر آمدن دلبری مهیا ساختم
به صدها گل از هر رنگ
به صدها درخت زیبا از صد نوع،
آورم و در این باغ کاشتم
گلستان و بستان به فراوانی،
زیباترین شامامه ها را در آن گذاشتم
هر آنچه را زیبایی و زینت بود مهیا ساختم
اکنون در این باغ، به انتظارم

یکی دوستتم دارد
نامش آشنا و،قامتی استوار دارد
گاه ژولیده و پریشان، با دو چشم گریان
گاه شیر خروشان است، گاه خسته و ناتوان
واژه شعرم، باغچه پر از گل، از هر رنگ و
نشان. دیشبی بود پاکتی برآیم سپرد بود به باد،
در آن سلامی بود باآرم عشق نشان!

راهی بیابان و عاشق کوهستانم
عمریست که شکسته دلم
غریب و دل تنگ،
نخورده می، مست و مدهوشم،...
عشق سوزانی است
... شعله افروز در جانم،
و گاه خاکستریست سرد ،
در سفری همراه باد
.....بی اختیار!
گویا این منم، همچو مجنون،
دیوانه وار به هر سو در
گذرم
درگذر.....

از درد ناعلاجی

از دیده پنهان گشته یار،
و من بدمست، بدمستم
در طغیان دوباره است دل
و من از می ناب بدمستم
چشمهایم مه آلوده و،
تاریک از این همه مستی،
باز پیاله ایس دیگر در دستم
منم عریب و دیوانه،
در این شهر بیگانه
گرفتم به رفاقت،
ساقی و می خانه!
تو می دونی ای هوشیار!
" از درد بی درمانیست
که با باده و ساقی هماغوشم"

ترا من چشم به راهم
ای زیباترین گل رویایی
دیشبی تو را در خواب داشتم
مست و مدهوش
غرق نگاهت بودم
...تو! ای زیباترین زیباییها!
کجایی؟

پس چرا نمی آیی!
ترا من چشم به راهم

قصه ای تازه دارم از عشق
تو نیز بیا! قصه ای آخر را بگو، تا بشنوم
دل سوخته عشقت بودم، به یاد دارم
و چیزهای گفتم "دوستت دارم" عزیزترینی،
و تو بی اعتنا به من!
عاشق به ظاهر اشراف زاده ای بودی از دور!
و حالا من عاشق یکی، ساده تر از پر یک گل!
متاسفم، دیر اومدی و او در قلبم جای تو را
گرفت!
چون عشق او: پاک همچو قلب پرنده است!

من غریبم،

جگری به صدها تیکه،
آغشته به خون در بدن دارم.
به دنبال «مهربانها» می کشم پر!
شاید دست پر توانی باشد مرا
از این درد بی درمانی،
طبیعی واقعی باشد،
غرق شعله جان سوز و، آتشم سازد!
مست و مدهوش،
همچو گل‌های رویایی!
در پناه نور خورشید مرا جانی تازه بخشد
و، در این شب تاریک، مرا روحی رها باشد!

کشتن و به دار آویختن کار چندان مشکلی نیست
سر بریدن انسان پیش خدا نه خطا، ثوابی ست
بسیار! و قدر و حرمتی ست، در دین ما

ره خرابات!

رفته دلم!
چرا رفته نمی دونم؟
می برم باخود تن بی روح و خسته
هی از این کوچه بدان کوچه
بی هدف به کجا نمی دانم
بد مست و خرابم
کجاست کوچه خرابات
که عمریست خطا رفته، خرابم
بجز می و ساقی و خراباتی
کیست همدم
بگو، من که نمی یابم
خرابم، ره خرابات کجاست نمی یابم
گم کرده خود، یا دل نمی دونم
کجا رفته این دل نمی دونم
می روم بی هدف هی از این کوچه بدان کوچه
خرابم، ره خرابات کجاست نمی یابم

زحم عمیق /

به هر کوچه، به هر باغ رویایی
بود تو را فریادش،
غریبه صدایی
باورش بود
که تو، تک و تنهایی
در برابری بامهتاب،
به شبهای سیاهی
می خواند با آهنک
“همچو عقاب در آسمان ابری”
“تو در اوج غروری،”
باورش بود
“که تو کبک زمونه
”همچو ترانه،

روزی می شوی مهمان به هر خونه
باورش بود
که ”تو گلی، زیبا و خوشبو خانه مهر و لطافت”
بی خبر از هر گناه به دنبال تو می گشت
تو را خالق، و سر به تعظیم در برابر تو داشت
اومد به ناگهان نوک تیز خنجر دلبر
خورده به آن احساس و دل
زحم عمیقی برداشت
اومدن به بالینش به صدها حکیم و دکتر
زحم عمیقتر و کهنه تر شد
رویاهای شکست و دلبر دیگه دلبر جانان نامونده.

در این بیمار خانه که همه در پی علاج خویشند
واژه ای به نام عشق مرا می خواند و من می
گریزم
در بیان روایتها قصه عشق زیباترین آنهاست.
اما، من گریزانم.
..... گریزان.....

ای کوچه دلتنگی،

ای بیگانه کوچه زندگی
مرا عمریست که جانیان به دار آویختند
مرا عمریست که جاهلان و
احمقها خاکستر ساختند
مرا عمریست که احمقها نگاهم
را به بت پرستی وا داشتند.
منم، افسانه ای در حال طغیان
منم، ته مانده خاموش یک فریاد.
منم، آتش زیر خاکستر در پیشگاه باد..
بعد هزاران بار آب پاشیدن، شعله خواهم شد
شعله سوزان در جان ستمگر، در جان جانی و
خونخوار
و جهانی را،
از این شعله، روشن خواهم کرد!
همه خواهید دید،
در یک دنیای پر از عشق
بدون و ، جانی و ستمگر !

با من بیا

می دانید؟ من کیم!

واقعا می شناسید مرا؟

یا فقط حدس و گمانی است، تو را

بزرگ مردان خدا، مرا فحشا می نامند!

من همان زن تن فروشم

که در کوچه پس کوچه ها تهران،

برای زنده ماندن به دنبال مرد عیاشی سرگردانم

می دانید؟ من کیم!

منم، کودک خیابانی، کودک کار، کودکی بی پناه

در خیابانها شهر

کودک ناخواسته به دنیا آمده ،

می دانید؟ من کیم!

واقعا می شناسید مرا؟

من، مادر پیر جان باخته ام در کردستان ، پسر

با کودکان خیابانی همصدا بود.

من ،مادر فرزنده معتادم که هر روزه مرگ

پسرم را نظارگرم

من دردم، من زحم کهنه ام

و تو اگر من را شناختی با من هم صدا شو، من

درد مشترکم!

نترس آتش را میکنیم خاموش / خانه ای که
پایه اش عشق و، هر گوشه اش رازیست از
زندگی ! بی گمان سقف خانه چوبش از درخت
عشق است و نسوز/هوشیار باش و، حدیث
عشق را بخوان/ مبادا با کینه شوید همآغوش!

دلَم در حال طغیان است، مدام
بسان چشمه های کوهستان
در دل سنگ به عریانی!
و گاه همچو غرش رودخانه
بی باک از ریزش هر دره
می رود بی مهابا
دل تنه‌ایم و قلم همراه حس درون
همچو بهار و کوهستان و، رودخانه
چو باغبان پیر و شیدا
بابیان واژه های پیایی
و من آن کودک ستم دیده ،
شاید آن زن تن فروشی که دیشب به ضرب چاقو
تیز مرد بلاهوسی جان باخته. یا آن کارگر
تهیدست که فرزندش در آتش اعتیاد تن به
حقارتها داد / نه آن شاعری که ، به عریانی از

سکس می گوید/ و معشوقه را همچو گل در
رختخواب می جوید
من، از خیل آزر دگانم
دلّم به هر سو عریان و روان
با تصویری تازه از عشق
کام واقعی می خواهد .
و معشوقه را در میدان نبرد
برای رهایی
تا آخرین نبرد !

نه اینکه نمی خواستم که عشقت را باور کنم،
در اوج سادگی باورم شد .
در اوج صداقت آمدم
اما تو آنقدر نفرت در دل داشتی،
دیگه جایی برای عاطفه ها نبود!
... آنقدر دروغ گفتمی که دیگه جایی برای باور
نبود !
اما یکی مرا دوست داشت
یعنی به من باور داشت
آن گاه که تو رفتی
او نزدیکترین بود، با قلبش،

با نگاهی مرا خبر کرد.
ومن دیگه نگاهم به دنبال تو نیست
با رفتنت، رهایی یافتم از درد
و چه بیهود باورت کردم
برو به سلامت
و خوش باش
به عشق رویایی ت رسیدی
به ظاهر زیباست!
اما فردا ؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟
بوی معطر گلی گشت آغشته به روح و
جسم!

گاه مست شدم و گاه شیدا
گفتمش ای که تو،
همچو بر خاست از نسیم و باد شبی،
دید به دید دارم، تو را
ای دریا :
که ما مست و تویی خبر از ما
پیامی داد با وسوسه و آزار
گفتا ای پیر بر باد رفته
انگاره از این دنیا بی خبری
گفتمش این اسرار ایست بین من و تو، تنها سخن
از عشق و وفا

شدنی است !

یعنی شدنی است که کویر را گلستان سازید
و آنهم فقط یک فصل، همیشه بهار باشد
یعنی می شه قومی عاشق برای فتح بهار راه
بیافتند

یعنی می شه

یعنی می شه

کودکان را شاد

مادران را بدور از ترس ، لبخندی شاد بر لب
داشته باشند

و بیماران را مداوا

پیر را حرمت

و زن را رهایی

یعنی می شه
یعنی می شه
که آسمان را صاف و بدور از خشم و گریان
و وطنی را بدون داشتن زندان!
بدون طناب دار و تهدید!
همه شاد و دوست
همه مردم لب به خنده و خوشحال
فقط یک فصل آنهم بهار
با چشمه های آب زلال
اخ رفیق
چه زیبا از رویاهای من گفتی
واژه هایت زیبابود
و زیباتر از خود بهار
زیباتر از کلام من
به دل خسته ام دوباره جان تازه دادید
و به رویا هایم پر
پس مردم را خبر کنید
بگو زمان سریع است و کوتاه
بگو من سر چهار راه اصلی شهر منتظرم!
تا به کاوران قوم عاشق ملحق شوم.

سکوت!

در جنگ است مدام [عاطفه و درد با کینه]
رفیق من، سکوت تو را رضایت نپنداشتم/ می
دانم در سر زمین من انسان مقدس نیست
[زین رو، چشمه های آلوده به خون زیاد دارد..
در دشتهایش گوره عاشقان،
در شهرش زندان و طناب دار
در کوچه پس کوچه هایش
آسمان را ببین که دیده به گریان دارد.]
نه، من سکوت تو را رضایت نپنداشتم
می دانم که فولادی!
اما در سر زمین من انسان مقدس نیست
زین رو، انسان هایی آگاه و جسور هم از جنس
فولاد بسیار دارد

شعر؟
شعروقتی مدح و چاپلوسی میشود.
شاعر همچو بقال سر کوچه! به دنبال
بساطی، بهر رسیدن به نان و نوائیست، بسیارند
از این مداحان دوره گرد
که با کلمات پی در پی، زرورقی، زیبا و شیک
به نرخ روز، کنند بازی.

اما شعر همچو رودخانه از زبان من و تو یا زن
همسایه جاریست،
شاید از زبان دخترکی دل سوخته و بیمار در
شبهای تنهایی،
چرا که شعر زندگی است.
قصه تلخ تنهاییست
رویاهای زیبا توست و
شکستهای پی در پی من،
در زندگیست!
شعر، اشک های زن همسایه و،
یا جوانی معترض بر چوبه دار
شعر، سرود رهاییست
و آهنگ زیبایی برای تسکین درد

برای فرار از درد،
شعر منم ، شاعر تویی
یا شاید زن همسایه!
برای بیان نابرابرها.
شعر یعنی طغیان دل عاشق،
شعر یعنی گریه ای دل تنها،
در لحظه های گریز از زندگی
گریز از نامهربانی ها و تن دادن به تنهایی شعر
یعنی:

رنج و درد تنیده در جسم و روح آدمی
شعر، منم

سرود فریاد
باران عاطفه ها به سرعت خورشید
گم شدن در میان دردهای پنهان
شعر یعنی

عاصی ، عصیان
اسب وحشی گریزان، از اهلی شدن
و با جنگی تازه،

در نبرد نهایی برای رهایی
شعر، منم

آخرین شعله آتش در جان ستمگر

شعر یعنی: بیان احساس و عواطف، رابطه
احساس و رویا شعر یعنی : دل عریان انسان
شعر ساده است یعنی چشمه صمیمی و روان،
که با شور و شوق به پای هر درخت میریزد.
معنای شعر به همین ساده گی است.

یاد میاد! دوران نوجوانی؟ گردش در باغ و، آب
بازی کنار رودخانه/ یادت میاد؟ میچیدم برات
بنفشه و می دادم به دستت، سر گل بنفشه که به
ناگاه یک بار! گونه هایت را پرک انداخت و تو
گفتی: "اگه بابام بفهمد زندانم می کند و اگه
داداشی بفهمد له و پارم می کند و مادرم بدتر از
همه، سرزنشم می کند" و من گفتم بخاطره پرک
بنفشه و تو گفتی "عجب دیوانه ای بنفشه نرم و
لطیفه! بوسه زمخت تو بود که بر گونه ام پرک
انداخت!" چه روزگار زیبایی بود دوران
نوجوانی، یادت میاد. *****

خیلی ساده! در نامه‌ای

با واژه‌های زیبا، نوشته بودی
که از جنس زمینی.
همچو پرنده عاشق طبیعت!
و توانا در جنگ با زشتیها
..... همچو دریا آشفته
و به مانند قایق در گذر از هر طوفان!
باورم شد تو را
ولی دوباره بنویس
زندگی فقط عشق است
عشق یعنی احساس!
احساس یعنی عاطفه
انسان بی عواطف
یعنی گرگ درنده
هر روز و ، هر لحظه بنویس از زندگی
اما با واژه‌های تازه!

آسمان

چشم به گریان است آسمان
نم نم باران می آید
همچو اشک است
زسوزش عشق می آید
نم نم باران همراه باد
با صدای خش خش برگها زرد درختان می آید
به آه ناله های دوری دلبر می آید
من غرقم در تماشای باران
از نم نم آن خوشم می آید
گر اشک دلبر من
ز هجران عشق است
پس جای ترس کجاست
بو عطر او
برای زیستن
دوباره می آید.

عزیزم ، ای دلبر
دلم غریب و عریان
بیگانه از اهل ایمان
در گذر است
از این دشت و بیابان
که سخت سرد است و سوزان
همه گلها پژمرده گشتن
در حسرت دیدن خورشید از غصه مردند
بیا دلبر جان فدائی کن
با مردم رنجدیده همدردی کن
تا دیگه نترسیم از گذر در این دشت و بیابان
بیا تا همه باهم بگذریم ، تا برسیم به آن باغ
رویائی

شکسته آینه ای

تو را شکسته آینه ای زندگی
و مرا چشمه ای در دل کوه
تو را امروز
و مرا فردا
حدیثی است از عشق
... برو، همچنان که رفتی
تو را شکسته آینه ای زندگی
در ذهنم
و مرا خلاق نگار یست در ذهن
که عریان عریان است
و تو را به ذوق چشمه
به لطافت گل
به پاکی قلب پرنده
در اوج مهربانی می خواست!
اما تو
ناشنا به کوهستان

از چشمه و گل حذر کردی
و چه سخت در پناه خارها
به خواب عمیقی رفتی .
اینگونه بود که در اوج غرور شکستی
برو، همچنان که رفتی
تو را امروز
و مرا فردا
حدیثی است از عشق

پائیز، دلگیر و ناخرسند،
غافل از خواب درختان،
شده غمگین.
من و پائیز، هر دو همدردیم
هر دو گرفتار،
به صدها آه و حسرت سردیم.
آه و حسرت پاییز،
از رنگ زردش پیدا است.
آه و حسرت من..
از درد جانسوز مرگ عاطفه هاست.
بیا ای دوست، همتی کن
تا جهانی دگر سازیم

بهر بازگشت
عاطفه ها
باغچه ای پر از گل
بدور از خار
در دلها مهیا سازیم

بیا ای دوست،
تا مهمان کنیم به هر خانه
عشق و عواطف انسانی را،
تا جهل و جهالت را بر اندازیم و،
جهانی دگر سازیم
جهانی برابر،
پر از عشق و عواطف مهیا سازیم .

ساقی دلم تنگه
از این وارونه دنیا
از این زندگانی
بریز می
به صدها پیاله پی در پی

ساقی بیا هر دو شویم مست

مست و مدهوش
بی خبر از این دنیا و از این زندگانی

من و گریه هر دو رفیق و دوست قدیمی
من با گریه و گریه با من
عجب راز و نیازی
با گذر از این دنیا و،
از این زندگانی
در گوشه ای از خونه
هر دو به تنهایی
در عریان کردن صدها راز!
گویم سخن، آنهم به تنهایی
من با گریه و گریه با من
عجب راز و نیازی

تصویر یک آهو را در طاقچه اتاقم گذاشتم
تا نشان زیبایی چشمهای تو باشد
چرا که بشارت رهایی است
تصویر یک آهو را در طاقچه اتاقم گذاشتم
تا نماد تاختن تو در دشتها وسیع باشد . نماد
آزادی... رهایی از.....

تصویر تو جادوانه است در ذهنم
و نام تو را در سروده ای به نام عشق زمزمه
کنان زیر لب دارم...
آندم که در گذر از باغ دلها بر می گردم به این
امید که تو را سر راه ببینم
اخ ماهر زیبایی من
زیباترین زیباییها
زلف پریشانته چه زیبا آراسته صورت توست
تو زیباترین فرشته ای باغ دلهایی
آنجا که دل من در زنجیر است
"باغ رویایی"
آنجا که عشق تو در قلبم جادوانه شد و
نام تو را زمزمه کنان زیر لب ترانه ساختم

من در فراق تو تب و تابی داشتم..
دیده به گریانی داشتم
حاجتی در پی رسیدن به تو را داشتم
ناگهان، امدی به بالینم
دستی در موهای سرم کشیدی
و لبی بر لبم گذاشتی
و گفתי فقط توئی، عشق من

و چه ساده باورم شد

چه زیباشبی بود دیشب
گر چه فقط یک خواب بود.

دلم خونه

شاکیم از این مردم و، از این زمونه..

همه صد رنگند و دیوانه

برای رسیدن به خوشبختی

دل خوش کردند به رنگ زمونه

زین رو،

عاصیم

شورم

هیجانم

عشقم

حرف حسابم انسان است و رهایی

قصه من اختیار است،

باز گشت این اختیار به خود انسان است

چه زیباست که،

اگه این مردم بدانند،

خود توانا، خالق و خلاقند.

شاید حق با شما باشد "نمی دونم
دلَم طغیان واژه هاست
همین و بس
هوشیارم یا بیدار
نمی دونم
به گمانم مجنون دیوانم.
و من بیشتر از این نمی دونم"
عشق واژه تلخی است یا شیرین نمی دونم
مجنون منم یا تو ،
شایدم هر دو ،
نمی دونم
با گشتن به دنبال واژه ها
با نوشتن هر حدیث تازه از عشق
خوشبختم یا نه!
نمی دونم
دلَم طغیان واژه هاست
همین و بس
هوشیارم یا بیدار
نمی دونم
به گمانم مجنون دیوانم.
و من بیشتر از این نمی دونم

کشتن باز! شنیدی؟

سخت لرزید، تنم
جسم و روح گرفت، آتش
ناخداگاه گفتم

چه جانی

چه کثیف،

این سیستم اسلامی

هویتشان قتل است و

سنگ سار و هزار جنایات دیگه!

مرگ بر این سیستم و بر این قوم مومن،

که دخیلند در صدها جنایت بهر بقا

مرگ بر این قوانین و ،

مرگ بر این سیستم پاک خدا

مرگ؟

و از اینکه بعد از مرگم

زورگویان و مرتجعین با جسم چه کار خواهند

کرد ، باکی نیست

اه ، ای کاش به اختیار خودم بود

تا بگم،

جسدم را بسوزانید
و خاکسترش را به باد بسپارید
تا همچو خاکستر شاعر دانا "جو هیل"
گلی دوباره جان گیرد

آنچه برایم مهم است
"تلاش من برای ریشه کن کردن سنتها غلط و
بر چیدن جهالتهاست که در جامعه تا چه حد
موثر بوده است."
"فریاد برابری"

چرا؟
چون وارونه و ویرانه این دنیا است
همه چیز به کلی اشتباه و نابجاست
یکی خدا و یک در پی نانی محتاج و گداست
یکی اسیر عشق و دل سوخته
چون من و دلبر تنهاست!
همچو ماهی در قلاب ماهیگیر
اسیر بی رحمیهاست
یکی جانی،
عاشق جلال و شوکت و،

سر به هواست
می گذارد پای بر خون هزاران عاشق دل
سوخته
می خورد خون عاشقان،
بی باک در این دنیا وارونه.....
به صدها زندان و طناب دارش پا بر جاست
عشق و عاطفه در این دنیا وارونه، واقعا بی
معناست

من مثل تو، دلبر، مجنون دیوانه ام
اینگونه عاصی و بیزار از این هستی
همچو آتش سوزان،
دلم در خطاست

از ابتدا هم گفته بودم
که این دنیا وارونه پا بر جاست
یکی جابر و نمایند خداست
به صدها دل سوخته اسیر عشق
در آتش سوزان بهر یک خطاست.

سینه ام در آتش سرخ سوخت
وجودم از ناله ها جانسوز دل مردم آغشته به غم
سوخت

آتش شد پریشان و دلش بر م...ن عاشق سوخت
کودکی من در سفر روزگار از نابرابریها
سوخت

هوای آرزوی دلم غروب کرد باز
دلم می خواست همچو کوه بلند و قوی،
و تا زنده ام استوار و محکم میزبان زیباها باشم
دلم می خواست همچو کوه آتشفان شعله ور به
هر سو

تا ستمگر و مستبد را بسوزانم
دلم می خواست همچو دریا در حال طغیان
باشم ...

تا زشتها را جا رو کنم
و باغها را آباد
بیشه ها را پر از گل
و جهانی را در هیجان شادی غرق کنم
دلم می خواست

.....می خواست

به من نگو، شاعر!
نه، رفیق!
من شاعر نیستم
من زخمهای کهنه عفونی شده ام
من درد طبقاتی،
..... رنجهای نسل سوخته ام
کودک خیابانیم،
و مادرم زنی است تن فروش در بارگاه قانون
کودک ناخواسته (بدنیا آمده)، منم
جرمیست در احادیث خدا
گناهی است در کتابهای آسمانی
و من جزو نفرین شد گانم
زین رو طغیانم، آتشفشانم

به من نگو شاعر!
نه، رفیق!
من شاعر نیستم
مادر فرزند اعدامیم،
من مرد قوی هیکل کارم که شبها
بعد از ۱۲ ساعت کار بر سر سفر تهی مهمانم
نه، من شاعر نیستم

سخن شاعر زیبا و ، از گل و بلبل است
از لب یار و شوق دلبر است.
و من رنجم و درد
آزرده و طغیان،
مستم،
شعله ام
غرق در یک اندیشه ام
که در آن یک برابر است با یک

همه جا سکوت، سکوتی مبهم
گریه صدائی فریاد میزند مرا
زمزمه فریاد در گوشم
جادوی نگاهش در تنم

...گرچه میسوزم تا که باغ رویایی برسم
اما من به این سوختن دل بسته ام
گرچه دود بر میخیزد ز خلوتگاه درون دلم
و همچو آتش عشق است در جانم

خاموشی ست و سکوت
و من می روم به تنهایی

و من خسته و افسرده
مقصدم دور و من با پای خسته
سایه ای به خیالم گذشت
و مرا برد به جهان قصه ها
جهانی که یک برابر است با یک
همه به یکسان در دشت وسیع زیبایی سهمی
داشتند
و کسی زحمی بر دل نداشت
همه آزاد و مست شادی بودند
همه با هم
دشت وحشت کویر را آراسته بودند به زیبایی
و من عاشقانه در رفتم به آن باغ رویایی
هر چه باد باد!
در آنجا که سکینه ها را با سنگ به خون آغشته
نمی سازند
دلارا ها بر چوبه دار نمی برنند و نداها را به
گلوله نمی بندند
چراغ اندیشه در زیر زمینهای قدیمی پنهان
نیست
و فرزادها به خون آغشته نیستند
و من در عبور از وحشت و ترس

نمیدانم چرا بی وقفه قلبم در بارگاه سینه میلرزد
از ترس
نمیدانم چرا درون دلم پر از اندوه و رنجهایی
پنهانیست
به شبها خواب بر چشم نمیبارد و تا سحر از
تفکر و اندیشه در خود میسوزم
مرا ای کوچه های سرد و خاموش
منم افسانه ای از ذهنها رفته
منم ته مانده خاموش یک فریاد .
منم خاکستری در پیشگاه باد
بعد از هزاران بار آب پاشیدن
شعله خواهم شده
تا جهانی را مهیا کنم که در آن انسان مقدس تر
از هر چیز.

باز خطا رفته ها
.....در اوج ریاکاری خطاها کردند
همدست بودن با جانی را انکار!
این دیگه نه خطا رفته، نه خطا کرده !
.....گناه کردند!

نازنین،
واژه ی شعرم ،
کلامی از زیبایی را
با تصویری تازه از عشق
در دشتهای رویائی
برایت خواهم نوشت.
گر شعرم به آسانی
عیان رسوائی است.
من از شرم و حیا نمی ترسم
دل من همچو گل
آراسته به زیبایی ست
من از زشتیها نمی ترسم
با تصویر تازه
در دشتستان رویائی
سروده ای به نام تو هزاران بار می خوانم
و عشق را بسان دل دلبر ساده می سازم
من که غلام سلطان عشقم
و با پیر عاشقان در بندم
از زشتیها نمی ترسم ، نمی ترسم
در دشتهای خطر
از باد ، برف و بوران

نمی ترسم
بسان درخت بید نمی لرزم
همچو دلبر جانان
از گناه نمی ترسم
به مانند آهو از ترس جان
از جنگل پر خطر نمی گریزم
نه نمی ترسم
همچو گل از زمستان نمی ترسم
به مانند رودخانه
به عریانی
در میان صد دره تنگ
می شوم جاری
از بوی عطر یار مستم
از ریزش دره نمی ترسم
به مانند بزکوهی
در جنگ تن به تن
به خاطر
یار نمی ترسم
فاتح آن است که دل یار با اوست
من که دل تو را دارم
چرا باید بترسم..

ما کودکان کاریم،

در واقع ما محروم شدگان جهانیما!
که به درد و رنج خود آشنایم
سعید خشت می زند
و من آن را به کوره منتقل می کنم
دستمزد ما ناچیز است
یعنی فقط سیر شویم و کار کنیم
دنیای کودکانه ما
به خاطر زنده ماندن، خلاق است
ما کودکان محروم
و خالق زیباها
خالق خشت

خالق قالی های با نقش و نگار
خالق هر آنچه در نگاه توست
ما کودکان محروم در سر زمین نفت و طلا
آنجا که قومی است متشخص،
و سر زمینی،
که تاریخی آغشته بخون دارد
و پادشاهانی با گرز گران و
شمشیر تیز
که تن را از گردن جدا می کردند.
آنجا که سارق را زنده زنده پوست می کنند
و عشق را در گودالها کوره به سنگ می بندن
آنجا که شاعران بسیار دارد
آنجا که همه فیلسوفند
بقال سر کوچه شاعر است ،
و شاعرش، سیاستمدار
و ساسیمدارش آخوند.
آنجا که سرزمین گل و بلبل است
و شاعر در دو بیتهای جانانه از لب یار می گوید
و بساط عشو و نازش بر پاست
آنجا که مردان عیاش همراه زنان تن فروش

در کوچه و پس کوچه های شهر لم دادن
آنجا که همه چیز قانون دارد
آنجا که پول مقدس است
آنجا که دین مقدس است
آنجا که خاک مقدس است
آنجا که همه چیز مقدس است بجز انسان
و ما کودکان محروم محکوم به چرا زندگانیم.

....

گر چه از هر باغ، به دیده و جان گذشتم
دریغا تنهاتر از تو، به هیچ کجا ندیدم
همین بهانه بود،
..... که سرکی به درون دلت کشیدم
دیدم به صدها، لت لت و پاره بود ، دلت
..و من آهی سرد، از سینه کشیدم
گفتم که تو کیستی، که تنها و سوختنترینی
.....گفتی " من، نوبهارم"
در شوق دیدارت پر کشیدم و
..... چون تو عاشق نبودی من تنهاترینم

تنها ترین پرنده

تنها ترین پرنده جهان امروز پر زد
و من دیدمش، در اوج پرواز
آواز عشق را زمزمه می کرد
زیباترین پرنده
تنهاترین پرنده
بالبانی زیبا به شکل هلوچه نورس
که چشمانی زیبا و تیز آهوی داشت
و پرو بالش شکل عقاب بود.

که چشمانی زیبا و تیز آهوی داشت

و پرو بالش شکل عقاب بود
در آخرین اوج پرواز
سکوت را شکست و
از آسمان آبی گذشت
و ناخودآگاه
بر بام خونه من نشست
و با من سخنی گفت، گر چه کوتاه
اما حکایتی از دل شیدا و دردهای خود،
در دام صیاد گرچه گرفتار بود.
اما هوس شکستن قفس را در سر داشت
و شوری برای اوج دوباره!
در آسمان آبی.
من دیدمش و باورم شد.

از گلها مهربانی را،
و از رودخانه شجاعت،
و از درخت پیر و کهنسال بردباری را
از پرندگان زیستن را
و از چشمه، زلالی را به ذهن سپردم

رهايم كن

که عاشق تنهائيم
من، مجنون ديوانه ام
گريزانم، از محفل ياران
گريزان
گريزان!
گريزان از خود خواهی و خود پسندی
جامه سرخ به تن کردم
چرا که هر گاه و،
هر زمان برای ما بتی ساختند
و اينک
فريادم برای نسل آلوده به خون است
فريادم برای لشکر بيکران آزرده است
برخيز و نمايان شو،
تا جهانی را بسازيم،
تهی از هر خدا و بتی که معيار است.

کجای رفتی

دلم آرام و قرارش نیست
در غیاب تو
خمار گشتم و از نشگی دیگه خبری نیست
به یاد تو نوشیدیم چند پیاله ای می
چون ساقی تو نبود
بدمزه و به تلخی بر جانم نشت
سرپایی وجود غم شد و دلم تنگ
اینگونه بود که،
روحم از باغ وحشت خدا گذشت.
با خود به هذیان افتادم
لعنتی بر خدا و،
به یاد باغ کوهستان دلم پر پر شد،
اینگونه اسم تو دوباره از ذهنم گذشت

بغض ها!

بغض ها ترکید!
اشک سخن گفت
و صورتم به انتظار باران نشست،
به صدها جرم سنگین به بیدادگاه رفتم
یک بار به جرم گرفتگی زبان
...محکوم و زبانم را قطع کردن
و یک بار به جرم ساده نویسی انگشتانم را
گرچه،
زبان آنقدر ها رسا نبود
قلم آنقدرها پر رنگ نبود
اما وجودم فریاد بود
بانگی رسا، رساترین صدا
که همه ما " برابریم و باید برابر باشیم"

منی که خود در میان طبقم
منی که خود در جنگ با رنجاها به استادی
رسیدیم
هنوز در جنگم
در جنگم
جنگی برای رهایی
برای باز گشت: حرمت و ارزش انسان
اگر قلم پر رنگ نیست
چون بدون انگشت، قلم را به دهن گرفتم
اگر صدام لرزان و با هیجان است چون در
جنگم و ترس بر دل دارم
بشنو صدایم را
اگر ضعیف یا رسا نیست
بشنو صدایم را
و با من بیا
تا ما شویم
در این دنیای بدور از احساس و عواطف انسانی
یک صدا ، صدا نیست،
یک دست، قدرت نیست
با من بیا!

نازنینم، دلبر من !

شعر برای من، یک قصه ساده زندگی است
و من، قصه را، گاه در دشت های وسیع زیبایها،
گاه در گذر از کوچه های تاریک و خونین، می یابم!
من در کوچه پس کوچه های شهر با دیده اشکبار،
دیده به عشقی داشتم
..... که در گودالهای کوره به سنگ بستند

و من از وحشت و ترس روحم را به باد سپردم

نازنینم، دلبر من !

در میان کوچه های خونین دیدم
..... که دخترکی را به رگبار گلوله بستند
..... و پسرکی را به دار آویختند .
و من از این قصه های تلخ گذاشتم
..... و دلم را به رودخانه سپردم
..... گر چه دلم سخت شکست
..... و من،

بی مهابا فریاد زدم! من انسانم! من انسانم .

هر چند من، با مخاطبان شعرم آشنام و آنها هم با
من آشنا،
یکیشان مرا شاعر گفت و
.....دیگری مرا هذیان گو و دیوانه
اما، من، فقط قصه می گم قصه های تلخ زندگی،
.....قصه های جنگ تن به تن برای رهایی
در میان باغهای پر از گل و خار همچو آهو
غرق تماشا بودم
خرمکسی را دیدم در میان تارها عنکبوت
تصویری از مرگ را تجسم می کرد و رویاها
زندگی را به فراموشی می سپرد! و باغبان
شیدا در اوج شیدایی غرق زیبایی باغش بود.
اینها قصه های ساده زندگی من، زندگی تو،
و داستان رقص دختر همسایه است!
و قصه مردمانی است که در شهر دلتنگی
برای خود خدا ساختند و آن را بالاترین عشق
نامیده
چون خود را ناتوانترین مخلوق زمانه می
پنداشتند،
اینگونه خالق جانی را مهربانتر از گل می
دیدند و مرا که قصه گو شهر بودم روح آمیخته

به شر و شیطان نامیدن. و بعد تمام اهل کوچه می خواستند مرا در آتش بیاندازند اینگونه بود کوچه ها تاریک و تاریکتر شدند و ستمگر و جانی در اوج قدرت خدایی می کردند، می دونی چرا؟ چون شمعهها همه خاموش و عشق در پستوی خانه پنهان بود .

این قصه های ساده زندگی توست که با چشمانت دیده به مرد خلق آویز شده در میدان شهر داشتی و همراه با جانیان لبختدی بر لب !

و در تمام لحظه های زندگی " به من چی " قصه ای دیگه برای گفتن نداشتید.

ای کاش فکر کردن به گذشت مانند دویدن به دنبال باد بود. چون کسی به دنبال گذشته نمی دوید. این خود گذشته است که همچو طناب به گردن انسان آویزان است. گذشته گاه عشق است و زیبا . گاه زحم کاری و غم انگیز. زین رو این دو تصویر را با خود برای همیشه خواهیم داشت. شاید تفکری که ما را به رویاها پیوند می دهد به گذشت ها ربط دارد. ای کاش همه چیز همچو باد بود و ما هم به دنبال آن می دویم و بعد خسته می شدیم و از یاد می بردیم آن همه تلخی را.....

من بودم و واژه ها در لحظه های دلتنگی!
من بودم و رنجه در پیونده زندگی!
من بودم و مرگ با گذشت از خطر، برای زندگی!
من بودم زیبایی، در عالم رویایی
گاه مست، گاه آشفته، گاه عاشق خیالی
هر روزم یک واژه بود آنهم واژه های تکراری
قصه های تلخ روزگار، و من با گذر از دردها،
روز گاران به غم گذشت، و من ماندم با ناکامیهای زندگی
اینگونه بود که پیمان بستم با واژه ها در فراز و نشیب زندگی
رویایی خوشبختی را از قلم نیاندازم تا رسیدن به آزادی

